

تصغير او در درخا -
 و عدد - و عدد - تام زنی بصرف دلا - و عدد
 دعواتج -
 وود - وودة - کرم وودج - دیدان جمع
 الجمع دوید تصغیر و القیاس وودة و منه یقال
 واد الطعام یداد اذا وقع فیہ السوس واد وود
 مثله - وودان پدر قبیلہ از نبی اسد بود واد بالفهم
 نام شامعی داؤد نام پیغمبر علیہ السلام و هو
 اسم العجمی لا یمنز -
 داؤدة - لهو و لعب کردن -
 الدرد - فی قول طریح - واستقرت فطنهم لما
 اخلال بهم - آل الفصحی تا شطامن داعب - وود
 کعبه بدال ثالثة لان النعت لا یکن حتی تم ثلثة
 احرف اراد بالناشط الشوق النازح یعنی باحقاق
 وال سوم لفظ را کامل کرد چه نعت ممکن نمیشود
 تا وقتیکه سه حرف کامل نشود -
 دنیا و ندر - کو بهیست بکرمان و العائنه تقول ما وند
 و کو بهیست بلند بنواحی ری که عثمان رض ابا اسکنک
 را در انجا بر لے مشاهده نیز نجات فرستاده بود

فصل المذال

ذروو - ذرود - بالکسر نام کوهی
 ذود - ذوود - من الابل و هو ما بین الثلاث
 الی العشرة و هی مؤنثه لا واحد لها من لفظها -
 از و او کثیرا و فی المثل الذود الی الذود الی منها
 بعض اصاعه اذا جمعت القلیل مع القلیل صار
 کثیرا زیاد بالکسر راندن یقال ذت عن کذا
 و ذدت الابل اسی سقتها و طردتها و ذود راندن
 و اذوته اسی اعنته علی ذیاد - ابله رجل ذاند

و ذواد ای حامی الحقیقه و دفاع - مذو و بالکسر زبان
 ذاند نام اسپه از نسل حردن -

فصل الراء

رأو - رأو - رأو - بالفهم زن جوان نیکو وین
 ریش ار آجج - رادة رودة بالماز کذکک -
 رأو الفصحی غایت چاشت تر و د شادمانی نمودن
 از نعمت تر او و ارتاد یعنی - رأو بالکسر از کلمه میزد
 ربه - ربوود - اقامت کردن بجائی و بازداشتن
 مرید بالکسر جای بازداشتن شتران و غیر آن منہ
 سمی مرید البصره و اهل المدینة یسمون الموضع الذی
 یحفظ فیہ التمر مرید و هو المسطح و البحرین نعت اهل
 نجد تر رید و هو الذی یفند فی کعبه فصح علیه الما
 ریدة بالفهم خاکستر کونی و منه ظلم اربد - ارباد
 خاکستر کون شدن لغامته ریدار و نعام رید - و
 داهیه ریدار اسی منکره و غنر ریدار - اسی سودار
 منقطه بجمه و هی من شباب المغر خاصه - اربدین
 ربیعہ برادر البیدین صحبیه الشاعر و تربدت السماء
 اسی تعیمت و تربد وجه فلان اسی تفر من الغضب
 و تعیس - رید بالفهم و فتح ۲ پرنگ چیزے سیفت
 ذوزبده شمشیر با پرنگ و ربدت الشاة نعت فی ربدت
 و ذک اذا صرعت فترئی فی فرعها ملح سواد و بیاض
 رشد - رشد - برهم نهادن رخت متاع رشید و رشود
 اسی نفید و منظور - رشد با تحریک کذکک ایضا
 صنعت الناس یقال ترکنا علی الما و رشدنا بالظیقون
 سحلا و اما الذین لیس عندهم ما یتملکون علیه فهم رشود
 و یسوا برید یقال ترکت نبی فلان مرشدین یتملکوا
 بعد اسی ناصدین متاعهم قال ابن السکیت و منه
 اشتق مرشد اسم رجل - و هو ایضا اسم من سماه الالسد

رشدہ بالکسر جماعت مردم که مقیم باشند بجائی قال الکسانی
 رشد القوم اسی اقاموا - و احتقر القوم حتی ارشدوا
 بلغوا الشری
 رجد - ار جاو - لر زانیدن ارجد و ارجد یعنی
 رخد - رخود - بالکسر و تشدید الدال نرم استخوان
 بسیار گوشت رجل رخود الشباب و امراة رخود
 الشباب اسے ناعته -
 رور - رور - رور - بالکسر مرد بازرگ را نیدن رور
 عن وجه اسی صرفه قوله تعالی فلا مرد له - و رور علیه
 اشیء الی لم یقبله و کذکک اذا خطاه - و رور الی
 منزله و رد الیه جوابا ای رج مرد و رور زن طلاق
 کرده و استره سبی موسی مرد و رور لانهما ترونی نصایبا
 مرد و بازرگ را نیدن مثل المحلون و المعقول و شی
 رورے رورے - و فی لسانه رورے غبسته
 و فی وجه رورے ای قبح مع شیء من الجمال - تردید ترا
 و دوله گردانیدن یقال رورے فردو - و رجل مرد و
 حائر بار - ارتداد برگشتن از دین و جزآن و منه المرشد
 استر و اد طلب الر د یقال استرده اشیء - روریدی
 مثل خصی و هی الر و فی الحدیث لا روریدی فی القصد
 و راده اشیء اسی رورے علیه - و هاتر اذ ان البیع من الر
 و الفسخ - و هذا الامر و علیه اسی الفسخ له - و هذا الامر
 لا ارادة له اسی لافائده له و لا رجوع - رورے بالکسر اسم
 من الارتداد و پر شدن پستان از شیر پیش از زادن
 یقال اردت الشاة و غیر با فی مرد ای امرعت یعنی
 پستان کرد و جاز فلان مرد الوجود اسی غصبان و رجل
 مرد ای شبق - و بحر مرد اسے کثیر الموج -
 رشد - رشد - بسامان و بره بودن خلافت غی
 رشد بره شد جمع فاض ۲ رشد لغتین لغت
 فیه (ع ک ایف ۲) ارشد الله فهو رشید - مرشد

و عدد
 وود - رجد
 رأو - رخد
 رو
 رید
 داؤدة
 الدود
 دنیا و ندر
 ذروو
 ذوود - رشد
 رشد

<p>رقد نام کوهی که سنگ آسیا از وی گیرند - رگد - رگود - ایستادن آب و باد کشتی آفتاب بنصف نما و راست ایستادن روز و ترازو و آرام گرفتن مردم و کل ثابت فی مکان فوراً رگد مراد ایستادن جای مردم و غیره جنته رگود بالفصح کاسه رمد - رماو - بالفصح خاکستر رمدار یکسرتین بالمد والارمداء کالاربعاء مثله - و يقال رمد رمد کسرتین اسمی بالک - ارمد خاکستر کون نعمته رمداء و يقال للبعض رمد بالضم و السکون - ارمد در ویش شدن و پستان کردن ناقه گاؤ و گو سید ترمید در خاکستر کردن و فی المثل شوی اخوک حتی اذا انضج رمد مرید بریان کردن در خاکستر تخم ترمید پستان کردن یش يقال رمدت الفسان فریق ربق اسمی لای ربق رمد بالسکون رمداء بلاک شدن (معن اک ۲) يقال رمدت الفم ای حکمت من برد او صقح قال ابن السکیت قد رمدنا القوم نرمد هم ای اتینا علیهم عامر الیاده سال ملکی ستور و مردم و هی ایام جدب متابعت علی الناس ایام محمد بن الخطاب رض - رمد بالتحریک در چشم دور و آمدن فوراً رمد و رمد و ارمدت عینه فی رمدة - مار رمد آب شیر - رمد - رمد - نوحه از درخت خوشبو و ربا يقال تعود رمد -</p>	<p>رمد عیشم بضم العین و الکسر ای طاب اتبع - وارغد القوم انصبوا - وارغد و مواشیم ای تزکوا و سوا رغیده نوعی از طعام با شیر و آرد و رغید ادریده شدن شیر و تمام ناخفتن آن و بشک شدن در کاری - و در آینه رای و هر چیزی مرغاد ای شال غلطی رای رغد - رغد - بالکسر دهنش و بالفصح مصدره و باری دادن (معن اک ۲) رغدت ای اعنته و اعطیته - رغد بالفصح و الکسر ای شاقح بزرگ مرغد کذک ایضا باب شجر زمان که بر سرین بندند تا کلان نماید مرافید گو سفندان که شیر خشک نمکنند در تابستان زمستان از فادای اعطاء و اعانت مرافده معاونت ترافد تعاون استرنا و استعانت ارتقاد و وزیدن ترفید بهتر و بزرگ گردانیدن يقال رفد فلان ای سود و عظم - رفود بالفصح نانه که بیک ووشیدن یک فوج شیر بکنند رفاده رگ بند جرح است بند و ماسه که فریش بجهت حاجیان بیرون آورند سه و کانت الرفاده و السقایه بنی هاشم و السدانة و اللوا بنی عبدالدار قال ابو زید رفدت علی البعیر رفد فذا اذا عملت له رفاده و هی مثل جدت السرح برافان و جمله و فرات روافد در ساقفت بنوار فده که وی از بشته رفیده بالضم حمی از عرب يقال لحم الرفیدات رغد - رقاد - بالضم خواب و خواب شدن رغد رغد کذک - قوم رفود و رقد - رقدة فعله منه مرقد بالفتح خوابگاه ارقده ای انامه و ارقد بالکان اسه اقام به - مرقد بالکسر و ارقد خواب آرد رقدان بر حسنین بره و بزغال از نشاط رقدان شناختن رطل مرقدی بکسر همین بینما ساکن مشدده الدال مفتوحة مثال مرغی الذی یرقد فی اموره - راقود نوعی از پیانة و خم قاراند و کروه و هو معرب رواقیدج</p>	<p>میان راهها الطريق الارشد نحو الاقصد يقال ارشد خلایف زینیه - و ابن رشده خلایف زاده ام راشد کنیت موش بنور شدن بطنی از عرب - رصد - رصد - بجرک و یسکن چشم داشتن اعین رض (۲) الرصد للشی الرقاب له - رصد ای ترقب رصد سگ و دو که خواهد بر جسد سوی شکاری رسود بالفتح شتر که منظر نوبت آب باشد رصد بختین گیاه و باران اندک يقال بهار رصد من حیاء الرصد ج و گروهی چشم دارندگان سیوی فیه الواحد و الجمع و المثنی و المذکر و الما قالوا الرصد بلفظ الجمع - مرصد بالفصح جای نگاه داشت ارسدت له اعدت له - مرصد بالکسر راه رسده بالضم کازه صیاد و بالفصح یک دفعه باران رصد بالکسر ج - و يقال رسدت الارض فی مصوبه رعد - رعد - تند و غریدان (معن و اصل ۲) يقال رعدت السماء و برقت - و رعدت المرأة و برقت ای زینت - و رعد الزجل و برقی اسه تهد و و اعد - و يقال صلفت تحت الرعدة للرجل یکثر الکلام و لا یرعده - بنور اعدة بطنی از عرب قال ابو عبیده و ابو عمر و اعدت السماء و برقت و اعد القوم و برقوا ای اصابهم رعد و برق - و ارعد الزجل و ابرق ای تهد و و اعد و انکره الاعمی رعد و رعدان يقال اعدده فارعد - رعدة بالکسر عند الفرح - رعدید - بالکسر ترسند و زن از زان گشت و يقال هو یرعد و ای یخف فی السؤال - رعاد نوعی از زانهای که بسودن او دست و بازو لرزان شود چند آن مای زنده باشد رعد عاد بسیار گوی و قولم جاءت رعد و ای لصلیل یعون المحرب ذات الرواعه سخن - رعد - بيشته رعد - بالتحریک اسه و اسعه طیبیه و</p>	<p>رگد رصد رغد - رمد رعد رعد رعد رعد</p>
--	---	---	--

سلاحه و ریکه بر پروارهای سقده انداخته کل بران انداخته شب اسفت ۱۲ عینه چونیکه طامن آن گرفته آسیا بگرداند هندی هفتاد ۱۲ آسیا هندی یکی ۱۲

في سخره - راودة مرادودة واد ااسي اردت اتياد
 جستن وفي الحديث اذ بال احدكم فليتردد لولسي
 ليطلب مكانا لينا ومنه راو رباد الايل بالكسر كشتن
 شتر پيش و پس در چراگاه مراد بالفتح موضع منه - و
 مراد بالفتح المكان الذي يذهب فيه ويحار رادة
 بلا معزلة طواف كقوله همسا بان كان رودان مصدر
 منه تقول رادت المرأة ترود وهي رادة وجل في معنى
 راد وهو فعل بالتحريك بمعنى فاعل كالفطرب معنى
 الفارط - را انا العين عوار بال الذي يرد ويهد واد
 وساده اسي لم يستقر مرود بالكسر ميل سمره آهن
 حلقه نكام ورجع دلوا ز آهن ويقال مشي فلان
 عارود بالضم اسي على حمل وتصغيره رويدار واد واد
 بالفتح والضم نرم رفتن و راندن يقال رويد اسي
 رفتن وقولهم الله يراود ذوق غير اسي عمل عمه في سكون
 لايشعير - ويقال رويدك عمر فانك لا لخطاب لا موضع
 لها من الاعراب ورويد غير مذات اليباؤه مستعد
 الى عمر ولا نه اسم سمي به الفعلا ويعمل على الافعال تفسيرا
 رويد جملا وتفسير رويدك لامل لان الكاف انما دخلت
 اذا كان بمعنى افعال دون غيره وحركة الدال التقار
 الساكنين ونسبت نصب المصدر وهو صغر ما يورد
 لانه تصغير الترخيم من ارواد وهو مصدر ارواد واد
 اربعة اوجه اسم للفعل كقولك رويد عمر و اسي ارواد
 عمر والمعنى اتمه وصفته كقولك سار و اسير رويد
 وحال كقولك سار القوم رويد اما اتصال بالمعروفه صار
 حالا لها - و مصدر نحو قولك رويد عمر على الاضافة
 كقوله تعالى انضرب الرقاب -
 رويد - رويد - كانه يرون جبهته انكوه رويدج
 رويد رادة رويدانه اسي لنية المبوب
 رضد المتاع - كالاراء ترتيب نهاده

ار علة افضل من الراغلة
 ربهه - سخت ساييد اورا (مع بفتحها) رباودة
 نازكي والرهيدة الشاتيل الناعمة يعني زن
 جوان نازك اندام تازه روو نوعي از جوووني كذا ركن
 كوفته شير سازند روو تيز نومي ربهه ربهه اتي با عا قويه
 و امر مره و ولم يحكم وتركم مره و دين غير عا نين عا
 يعني گذاشت انهارا در حاليكه عا نم بر كاي نه داشته

فصل الزاء

زادو - ترايدان (مع بفتحها) زه و او زه و او
 زبده - زبده - بالتحريك كفاك آب وشير و سيم و جز
 آن زبده بالضم اخص منه از بد الشرب بجز زبده
 باح يقذف بالزبد - و از بد السدر اسي زبده
 بالضم كفاك - و مشير زبده مسكه زبده بالفتح كذا
 داوون (مع ف ا ك م) وفي الحديث انما لا يقبل
 زبده المشركين اسي زبدهم وزبدهت المرأة سفارها
 محضه حتى يخرج زبدهه - و زبدهت زبده بالضم اسي
 اطعمه الزبده - تزبدهت زبدهم و كفاك بر آوردن
 دلمان زبده شوق فلان و تزبده معني - و تزبده ايمن اذا
 اسرع اليها زبده اللبس بالضم والتشديد الاخر فيه و
 في المثل اخلاط السحر بالزباده - و الزباده ايضا نسبت
 زباده اسي كذا لك مزبده نام مردسي زبده لظني از بجز
 زبده لفتح الزاد ميتة باليمن - زبدهة بالضم نام معروفه
 زبده - زبده - زبدهم -
 زرد - زرد - بالسكون و الحركة فروردين بگلو
 (مع ك ا ت م) و جنبه كردن (مع ف ا خ ل) يقال
 زرد القمه فرور و زرده خفته و زرده يا فتن و درهم
 افكندن حلقها مر و وجهه كرده از را و قر و خوردن
 مزرد گلو و حلق زراد بالكسر رسيان كه بوي گلوي شير
 بند زرد بالتحريك ايضا زرده بافته زراد زره گر

مزود بالكسر نام مردی زرود بالفتح نام مو صفتي -
 زغده - زغده - سخت بانگ كردن شتر (مع
 بفتحها) و فشردن گلويا و مشك را تا مسكه از وي
 ببردن آيد زغيد مسكه ببردن گرفته از مشك -
 زنده - زنده - بند دست و هان زندان و جوب
 يا آهن آتش زنده زنده سنگ يا جوب زرين
 چخماق و قيل هما زندان اذا اجتمعا ولا يقال زندان
 زناج - از زنا زنا كذا لك - و قيل لمن عان انجد
 بك زنادي - مزند بيل تنگ موي و ثوب مزند تنگ
 پنا تر زنده تنگ كردن و هو ايضا ان مثل شلهو القا
 باخلة صغار ثم تشد بشعر و ذلك اذا اندخت رحما
 بعد ان اذو اذو سخن اين در يده و تر زنده فلان اذا ضاق
 باجواب و غضب -
 زبه - زبه - بالضم ناخواهاني فلان رغبت زباده
 ناخواهاني نمودن (مع ك ا ت م) يقال زبهه و غيره
 و بفتحها لانه ليه و فلان تيزه اسي تيبه - تزبده
 فلان تزبدهت زبهه و حمت مزبده انك مال و
 في الحديث افضل الناس مؤمن مزبده زبهه
 انك يقال هو زبهه لاكل اسي قليليه و داد زبهه
 اسي قليل انا ضلما - و يقال خذ زبهه ما يلفيك
 بالفتح اسي قدر ما يفتيك - و فلان يزبهه عطا
 فلان اسي بعهده زبهه - و ارض زباده بالفتح اسي
 لا تسيل الا ان مطر كثير زبهه بالسكون بريدن درشت
 زبده (مع بفتحها) زبدهت الخال مزبده و حرمه -
 زرد - زرد - توسطه تزبده لوشم داوون
 يقال زرد زرد و زرد مزود بالكسر نوشته دان
 و اعرب تلقب العجم برقاب المزاد و زياده
 بالكسر و مزيد بالفتح افزونه و كذلك زواودة
 بالضم حكما يعقوب عن الكسائي عن البكر

ار غله
 زبده - زبده
 زنده
 زراد
 زبده
 زبهه
 زبده
 زرد
 زرد
 زرد
 زبده
 زرد
 زبده
 زرد

عليه بالراء المحلة لا بالراء

زید نام مردی و فزون شدن و کردن لازم متعدد
 کذا بالکسر (مع ف اک) وزاد و ازاد و بی یقال
 زاده اند خیرا و زاد فیما عنده - و یقال انفل
 فلک زیاده و العامة تقول زائدة - و استزاده
 ای استقصیه و تزید السعرا ی فلان تزید لوی ازین
 دروغ گفتن زائدة الکلبه یاره از جگر جدا و اندکی
 لقب سعید بن عثمان یقال کان له ثلث بیضیات
 ذوز و اندکی از آنها می شیر یعنی بهر اظفار و انیا به
 وزیر و وصوله - تزید بدر قبیلته و الیه تنسب لیرود
 التزیدیه - مزاده توشه دان آیدست دان مراد مرابح
 تزخید - مسکه -
 زعزعة - آواز شتر که در جوت خود بگرداند -
 زفد الاناء پر کرده آوند را زفد فلان فرسه شیخ
 بسیار جودا داسپ خود را -
 زهزو - زهزوا و زهزونی درود -

سد

سجد

زخید

زعزعة

زفد

زهزو

فصل السین

ساد - الاساد - همه شب رفتن قال ابو عمرو
 و هو ان تیسر الابل اللیل مع النهار و قال المبرور
 سیر اللیل لا تقریس فیہ و التاریب سیر النهار لا یقریس
 فیہ - سودة بالفهم باقی جوانی و قوت زن و یقال
 لکن فیها السوداء ای بقیة - ساد ساد بالسكون بحکرت
 خبه کردن مساد و مسا و علی المفضل و فعال خیک
 روغن غسل یهنر و لا فاذا همز فهو مفعول و اذا لم یهنر فهو فعال
 سدر - سد - اندک یقال ماله سد و لا لبد اسه
 قلیل و کثیر و یقال السبد من الشعر و اللبد من الصوف
 تسبید از بیخ بر کردن موسی و حریب ناگردن سر
 و فی الحدیث قدیم ابن عباس مکه مسبد او اسه
 و سبد الشعر بعد الخلق ای نبت و اسود و سبد الفرج

سید

سجد

ای بدارشیه و شوک - سبد بالفهم غنی نرم بر پا و العز
 تشبه الفرس به اذا حوق سبدان بالکسر ج - سد
 بالکسر مخنی یقال سبدان اذا کان لسیانی اللصوف
 قال ابو عمرو سبدنی و سبتنی بالمدال و التاراجری
 من کل شیء و قال الاممى هما الفرس -
 سجد - سجود - سر بر زمین نهادن و فروتنی کردن
 و الاسم السجدة بالکسر - و سورة السجدة بالفتح - سجد
 ای طاطار اسه و مخنی - سجادة جامی نماز و نشان
 سجده در پیشانی اسجاد چشم بر یک جا بستن
 و سست کردن چشم را در راهم الاسجاد فی دراهم
 کانت علیها صور سجده و ن لها مسجد بکسر الجیم نکت
 یعنی ایضا مساجد ج - قال الفراد کل ما کان
 (مع ف اض) فی المفعول فیہ بالفتح اسما کان مصدر
 و لا یقع فیہ الفرق مثل دخل مدخل و هذا دخله الا حرفا
 من الاسماء الزموا کسر العین من ذلک المسجد المطلق
 و المغرب المشرق و المسقط و المفرق المجرز و المسکن
 و المرفق من رفق یرفق و المذبت و المذک من مذک
 ینسک فجعلوا الکسر علامه للاسم و ربما فتح بعض العرب
 فی الاسم قد روی سکون قد سمنا المسجد المطلق قال
 و الفتح فی کله جائز و ان لم نسعه - و ما کان من باب
 (مع ف اک) فالوضع بالکسر المصدر بالفتح للمفروق
 تقول نزل منزلا بالفتح ای نزل و لا نزل بالکسر و هو
 مذهب تفرد به هذا الباب من بین فواته و الموضع
 و المصادر فی غیره الباب الفتح العین و لا یقع فیها
 الفروق و لم یکسر شیء فیما سوی المکسور الا الاحرف
 التي ذکرناها - و المسجدان هما مسجد مکه و مسجد المدینة
 مسجد یفتح الجیم بثنائی مساجد یوند هفتگانه کسا
 فی الحدیث امرت ان اسجد علی سبعة آراب -
 سجد - سجد - بالفهم زرد آب که با چرخ از زمین بیرون

و اصبح فلان سجدا ای مسدفا ثقیلا مؤثرا فی الحدیث
 فیصح السجد علی وجهه -
 سد - سد - عیب چون کری و گنگلی و مانند آن
 اسد ج - و هو جمع علی غیر قیاس فی القیاس سدود
 و منه قولهم لا یجملن بکبک الائمة الا بکسبک
 فتکت عن ابواب کن بهمهم او بکم و باز داشت
 و کوه میان دو موضع و بالفهم کذک و بر آوردن
 استوار کردن رخنه (مع ف اض) و سدا یعنی شئی
 تیختن من قصبان له اطباق - سد بالفهم و ادکنکناک
 که اب در وی ایستد سد قج مثل حجر و حجرة و مخ
 بسیار که روی هوا راست باشد یقال جا و ناجر اسد
 سد الاق من کثرة و ابرسیاه سد و ج - سدة بالفهم
 بیماری که بینی استوار شود و نفس نتوان زود سد و بالفهم
 کذک مثل عطاس و صداع و درگاه یقال بایته
 قاعد ابسدة بابه و فی الحدیث الشعب الروس الین
 لا ینح لهم السید ای الابواب منه سبی اسماعیل السید
 لانه کان من المقانع و الحزنی سدة مسجد الکوفه - سدا
 بالفتح در شی و راستی در کردار و گفتار و کذک سد
 مقصوره (مع ف اک) تسدید توفیق سدا و یاتن
 رجل مسدا ای کان یعمل بالسدا و القصد و المسدود
 المقوم و سد و رجه و هو خلاف قولک عضه و سدید
 بالکسر ای صار سدید - و هو یسد فی القول فهو مسد
 ای یصیب السدا و القصد - و امر سدید و اسبد
 قاصد - و اسد ای استقام و استدت یجول الحزیر
 و السدت یعنی - اسدا و القارورة و سدا و الشتر
 فبالکسر لا غیر - و اما قولهم فی سدا من عوز و صبت
 سدا من عیش ای ما تسد به الخلة یفتح السین و کسرا
 و الکسر فصح مسد بالفتح بستان بن عمرو ذک بستان
 سرود - سرود - و زرد و ختن ادریم تسرید شلم

وزره یافتن و سوراخ کردن و انحراف مسرود و مسرود
 و كذلك الدرغ - والمسرد ايضا الدرغ المنقوش
 والسرد اسم جامع للدرغ وسائر الخلق وهو يشتر
 سردا اذا كان جيدا لسياق له وسردت الصوم
 تابعة - وتيل في الاشهر الحرم ثلثة سرد وهو ذو القعدة
 وذو الحجة والحرم وواحد فرود وهو رجب سرد سخت
 سرداة مؤنث - سردى الذى يعلوک ويغلبک
 واسرناه اى اعتلاه والاسرناه والاخر نداء واحد
 واليار للاساق بالفضل -
 سرد - سرد - همیشه -
 سرد - سرد - نیکو پرورش دادن کردنک
 را سرد به پیه کوبان سنام سرد اى سمن -
 سرد - سرد - نام مردی دین - و نیک
 بنی سعود مصدر منه جمع (مع بقها) سودة خلأ
 نخوت واستعدتین به - واستعد به اى
 عده سعید - سعادت نیک بخت شدن خلاف
 شقاوت (مع کات) فهو سعید - وسعد فهو
 مسود وقرار الکسانی واما الذین مسودوا فجمولا -
 واسعد الله فهو مسود ولا تقول مسودا کانه مستغوا
 عنه مسود - اسعادا یفنی اری کردن مساعده
 یار مندی نمودن بمعنی معاونت و قولهم لبیک
 وسعدیک اى اسعادا لک بعد اسعاد - وسعد فجمع
 عشرة اربعة منهای برج السجدي والد لومیر لها القمر
 وهی سعد الراجح وسعد بلح وسعد الاغیة وسعد السعد
 واما الستة النی لیست من المنازل فسعدنا شرة
 وسعد الملك وسعد الهام وسعد الهام وسعد السباع
 وسعد مطر - ونی العرب سعد فبال شى منها سعد
 قییم وسعد بدیل وسعد قیس وسعد کربوا سعد
 بلطاز از عرب وهو تذکر سعدی وهی اسم امرأة

وقولهم فی المثل سعدام سعید مصغرا ذل من الشی
 اهو ما یحب ویکره و یقال اصله انما انما ضبته
 ابن او خراج فرج سعد وقد سعید فصار ما یشتام
 به - سعیدیه نوعی از بردهای سمن - سعدان گیاه
 وهومن افضل مرعى الابل ونی المثل مرعى ولا
 کالسعدان والنون زائدة لانه لیس فی الکلام فعلال
 غیر نزال - وقهارا لامن المضاعف ولذا الینت
 شوک یقال له حکم السعدان وتشبه به حلة التدرک
 یقال سعیدان التدرک - سعیدان سینه شکر وگره بند
 نعل درگه رشته ترازو سعیدان ناختان زبر زده کا
 شتر ساعد با زوی مردم وبال خرج ساعده یکم از
 ناهمای شیر و نام مردی سوا عذاب راهبها
 بسوی بومی یادریا و جایهای روشن منور استخوان
 سعیدان شکر زمین سعیدان بالضم مشله
 بنو ساعده نخعی از خزنج سفینه بنی ساعده جای
 و سراسر الشان -
 سفد - سفاد - بالکسر جستن زبر ماده (مع
 کات) و ذلک یقال فی التیس والبعیر الثور
 والسبع والظیر (مع کات) لانه فیه حکما یا
 ابو سعیدة اسفاد برجهانیدن ومنه سادت
 السباع ایضا سفود وتشدید الفارغ رخ بریان
 کن و انرا باب زن خوانند -
 سفد - سفد - بالکسر وتشدید الدال گول وگرگ
 سمد - سمو - سرد و ادشتن از کبر جمع کات
 ص ۲) وکل رافع رأسه فهو ساد و بر شدن یقال
 سمدت اسی علوت و کوشیدن ستور در رفتن
 سمدت الابل فی سیر باسی جدت و ما زسی
 کردن ساندگی لایه و یقال للقنیه سمد نیا اى المینا
 بالفتاد - تسید بار دادن زمین را و موسی ازین

برکندن اسمداد بر آما سمدین از ششم -
 سمعد - سمعد - اما سیده و یقال اسعدت انامله
 و اسعدت اسی امتلا غضبا -
 سند - سند - بالتحریک اسعدت بد و باز ننداز
 بلندی و کوه و تکیه گاه سنود نشت باز نهادن
 (مع فاض) سندت الیه واستدت بمعنی اسناد
 باز خواندن به کسی و تکیه دادن چیز را بچیزی بر داشتن
 سخن به گوینده و می و شب سنده شد و لکثرة - و
 ساندت و استدت بمعنی و خرج القوم تساندین
 اى علی رایات شتی ولم یکنوا تحت رایة امیر واحد
 سند بالضم روزگار - و سپر خوانده - و خطی مرجمیر را حاکم
 خطا سناد بالکسر شتر قوی پیکر و اخلاق ردین در شتر
 یقال منه ساند الشاوع - و ساندت الریح اى عاصفته
 و کافته - سناد بالکسر نام جوئی سند بالکسر نام شهر
 و مردم آن شهر واحد سندی مثل زنجی و زنج
 سود - سیاة - سود - سید و دة جتر شدن
 یقال سادومه فوسید و هم سادة و تقدیره فعلته
 بالتحریک لان تقدیر سید فعل و هو مثل سری وسرارة
 لا یطربیل علی ذلک ان یجمع علی ساید بالضم مثل
 اقبل و اقال و تبیع و تباع - و قال البصریون تقدیر
 سید فعل و جمع علی سادة وزن فعلته بالتحریک کانهم
 جموعا سادا مثل قائد وقادة و ذائد و ذادة و قالوا
 انما جمعت العرب السید و اسجد علی فعاک بالضم
 علی غیر قیاس لان جمع فعل فیا علی بلا همز الدال سود
 زائدة للاساق بنوا فعل مثل جذب تبیع تسوی و غیر
 گردانیدن و سیاه کردن تقول سوده قومه و هو
 اسود من فلان اى ابل منه - قال الفراء تقول
 هذا سید قومه الیوم فاذا اجرت انه عن قلیل یکون سیدیم
 قلت هو ساند قومه عن قلیل - و اساد الی و اسود

سمعد
سند
سمد
سرد
سود
سغد
سعد

سده ماضی بالای اسم ستور و جای از سید یا شتر کوچک پای آن که بر زمین نهد و از آنجا که سید است خوشبو مندی مویحه

اسی ولد غلاما سید او کذک اذ اولد غلاما سودا اللون
 و استاد القوم بنی فلان ای قتلوا سید هم واسره
 و خطبوا الیه سواد بالفتح سیاهی الوان اسوداد اسودا
 مصدر ان فیہ و یجوز فی الشعر سواد یجربک الالین
 لالتقاء الساکنین والامر منه اسواد و دان شدت
 اسود سیاه تصغیره اسید و اسید و اسید و اسید و اسید
 المتحرکة مشوب الیه و تصغیر الهمز سواد و يقال
 سود الرجل کما تقول عورت عینہ و يقال کلت
 فلانا فلان علی سواد و لا یفقد المعنی کلمة لا یسویہ و لا
 اسودان خرما و آب و طاة سواد ارا سے دار سے
 و طاة حمرا سے جدیدة - اسود مار بزرگ سیاه
 اسودج - علی انه اسم لو کان صفت یجمع علی فعل
 و يقال اسود ساج غیر صفات لانه یسبح جلد کل
 سنة و الاثنی اسودة و لا یوصف لبساتیم مساو
 برابری کردن بزرگی و سیاهی يقال ساود
 فلان فسدت من سواد اللون السواد و یجمع
 سودت لابل اذ اذابت من الشعر البالی اذ بارها قال
 سید بزرگان سال و فی الحدیث شی الفضان خیرین
 من المغرب و قولهم جار فلان بغمه سودا بطون جابها
 حمر الکلی معناه ما نزل - سواد بالفتح سیاهی شی
 و اعیان اسودت ج اسود جمع کج سواد الامیر ثعلب
 يقال لفان سواد ای مال کثیر سواد الکوفة و البصرة
 قرأها سواد القلب حبته و کذک سوده و سودا
 و سوداوه سواد الناس عواهم و کل عدد کثیر سودت
 السیدین جبال قیس - سواد بالکسر ثانی کفتون و لول
 و سارته ای سارته و اصله اذنا سواد کن سوده
 ای شخصک من شخصه و قیل لانه الخمس لم یزیت
 سیدة نساء قومک قالت قرب الو ساد و طول السواد
 سید بالکسر رگ سیدان ج سیدة مؤنث بزماهی لاسد

سود
 السلطان
 السلقة
 سید و سمرود
 اسمعذ
 سائید و سمنه
 سمنه و
 سمد
 ساجز و سید
 سجد و شد
 سزندی
 اسود
 اسعد
 سقد
 سکه

بنو السید قبيلة از بنی خبیه سیدان نام پشته
 سمد - سهاو - بانضم سیداری سمد نفتمین سیدار
 شدن (مع ک) اف اسمد بنفتمین کم خواب
 تسید سیدار کردن و يقال مارایت من فلان
 سمد ای امر المحمده علیهم من کلام او خبر
 سمد - شعرة - ستر و ازاد سمدت لانه شتره
 افکانه بے سوی انداخت سمد و لغت منه -
 سائیدا - فی قول یزید بن مفرخ - خیر سوی
 فسائید اخصری - فلوان الخافیه فابجبال اسم
 جبل اصله سائیدا فخذت الشاعریه فیبغی ان یکر
 هنادین علی اصله -
 ساجز و بکسر الجیم و بی ست نزد قاشان و دی
 دیگر بوشنج -
 سجد و سخت سرکش -
 سزندی - فی (سن و) و هذا موضعه -
 اسعد و بالکسر شهرت منه المسندة زینب
 بنت الحدیث سلیمان بن مته الله بن خطیب بیضا
 اسعد - بانضم باطین از ستمه و اما کن شمره بضم
 منه کمال بن کرم و علی بن حسین احمد بن حلیب
 الحدیثون سجد و لا اکاسید و فصالح سائده و سقد
 بفتح الغین روار من اللبن سمان یعنی شتر کجان جاد
 کرده شده از اوران فر به سیر خوردن شیر خدان
 بانضم و بی ست بنجار اسغاوی بانضم و القصر کبابی
 و اخضه الله بسعد مفردا سے ببطرین یعنی خداتر و تازه
 دارد اورا باران نرم -
 سقد و - اسپ مرد سائیده و اسقد و سقد
 تسقید امر سائید از اول او خردانید و اسقده
 بانضم و السقیده کهنیه الحمره سقد و سقیدات ج
 سقده - شهری بکنار دریا ای از قیصر و سکنان

و هیست بر و سکلند قصبه به طخارستان سمنه علی
 ابن حسین السکلندی الفقیه
 السلندی - و السلخا شتر ماده قوی سلا خدج
 السلقد - اهلوه کز بروج اسپ در ریاضت
 انداخته سلقده صمزه -
 سمر و و - بانضم دراز
 اسمعذ او - پر خشم شدن و اسمعذت انالده تورست
 سمنه - اسپ فارسیه سمنه و قلع است بروم
 سمنه و کشفه شهرت سمنه نزدیک ملتان -
 سمد - کجغیر خیشک سخت سمد و شتر تاور
 اسمد سنامه کلان شد کوبان آن -
 سید نفتمین و هیست به اسود و

فصل الشين

شد - شده بالکسر معنی شدیدت شده بالفتح یکبار
 حله کردن در عتق اض (۲) و شد علیه ای حل علیه
 شده و یدن و بلند بر آبدن روزا ستوار کردن
 و شد عنده ای قواه و اشد استوار شد و دود
 مشابه معنی نمودن در چیزی تشدد کذک تشد
 مزجخیل و شده یشده بانضم و الکسری او ثقه و
 من النوادر قال الفرار ما کان علی فعلت من و ات
 التضعیف غیر واقع مستقبله کسور العین مثل عفتت
 اعفت ما کان اقما مثل است درودت مضموم العین الاله
 احرف جارت نادره و موشده یشده دعه یعله و منه
 نیمه و اصله الضم قال فان جار مثل هذا ایضا ما لم
 فهو قلیل و قد جار حروف واحد بالکسر من غیر ان بشرکه
 الضم شاذ او هو جبه کجه - و تقول شد الله لکه و شده
 ای قواه - تشدید کران کردن خلاف تخفیف و
 قوله تعالی حمی یبلغ شده ای قوته و هو امین ثانی
 عشرة الی الشین و هو واحد جار علی نباد الجمع مثل

انك وهو الاسرى والظير لهما. ويقال يجمع ما واحد
 له من لفظ مثال اسال وابايل وعباد يدوندا كير
 قال سيبويه واحده شدة وهو جمع بمعنى لا يقال
 بلغ الغلام شدة ولكن لا يجمع فعلة على افعال انا نعم
 فانما يجمع نعم من قولهم يوم يوس ويوم نعم ويقال
 هو جمع اجمع تقول نعمة نعم وانعم وانا قول من قال
 واحده شدة مثل كلب اكلب او شدة بالكسر مثل ذب
 واذوب فهو قياس كما يقال نى واحد الا بايل
 ابول قياسا على عجل وليس يوشيا سمع من العرب
 قال ابو زيد يقولون اصابتني شدة على فعلته
 اى شدة واشد الرجل اذا صار ذادا شديدا -
 شرد - شرو - شراد - رميدن شرد جمع
 ك (۲) فوشارد وشرد وجمع شرد فمتمين شرد
 وشرد فمتمين شارد مثل زبور وزير وشل خام
 وخدم وغائب غيب - قافية شرد واهى سائرة
 فى البلاد - تشريد راندن مؤنث قوله تعالى فترديهم
 من خلفهم اى فرق وبدو جمعهم - شرد يرد بمعنى
 نبوا شرد بمعنى از سيم -
 شكك - شكك - بالضم عطا وافتح المصدر منه
 (جمع من اضعف)
 شهد - شهادة - خبر درست واكاهى قاطع يقال
 شهد الرجل على كذا وبارسكنوا الهمار وقالوا
 اشهد اجمع عن الاغش - ومعنى شهد كذا حلف
 مشاهد معانيديدان شهود بالضم كوا بان حاضر
 شدن فهو شاهد وهم شهود اى حضور وهو الاصل
 مصدر وشهد ايضا مثل راع وركع - وشهد كذا
 شهادة اى ادنى ما عنده من الشهادة فهو شاهد
 وجمع شهد مثل صاحب وصحب وضمهم نكرة وجمع
 شهود وشاهد - شهد حاضر وكواه وكشاة شدة

بى قصاص وديت والشهادة الاسم فبه اليشاء وقد
 استشهد وهم شهداء - اشهاد كواه كراهين و
 اشهدت فشهد عليه اى مدار شادا عليه - وامرأة شهد
 بلا بار التى حضرت زوجها ومغيبه بالمار التى غاب زوجها
 استشهدا كوا اى خواستن واهشدي اى احضرنى و
 جعلنى شادا اليشاء - شهد ومخضرمعنى - تشهد شهدان
 لا اله الا الله گفتن در باره شستن باها شاداب
 سطر كير با سچ سرون آيد از رحم زبان و فرشته شود
 الناقر آثار موضع نهما من دم او سلا - شهد بانفتح
 والضم الكمين با موم شدة اخص منه وجمع شهداء
 واهشدا الرجل اى اندى والمذمى عبيلة -
 شيد شيد - بالكسر هر چه ديوار را بوى اندازند
 چون كك و كج و جزآن و بانفتح مصدره (جمع من اضعف)
 ك (۲) مشيد اى محمول باليشد تشيد برافراستن
 اشادة مثله وديفنا او از برداشتن و اشاد نكره
 اى رفع من قدره - قال ابو عمر واشدت بالاشة
 اى عرته - شيد بالضم والتشيد برافراشته قال
 الكسانى المشيد بالفتح وكسر الشين للواحد من قوله
 حج وقهر مشيد والمشيد بالضم الجمع من قوله تعالى
 فى بروج مشيدة
 شخرد - بالضم مرد بخلق -
 شخرد - كجفرا نام مردى -
 الشقة - بالكسر خشية كثيرة الالبال واللين -
 شردى - بالقصر نايست ياد رفته شردا -
 شردا تيزرو - شردا برون و شردا -
 تشويد - بر آمدن آقاب و بلند شدن آن
 بشود شله او الصواب بالذال -

بانگ وركاكت فخذ بالتحريك نيك گرم شدن برف
 (جمع ك اضعف) يوم صندان بالتحريك بسخورد روز نيك
 گرم صخرة بسخورد اى شديده - واصفها كالتى بخراسان
 صدر - صدو - روى برگردانيدن (جمع من اضعف)
 ض (۲) صد بازداشتن و صده واحده بضم اى
 منته عنده - صدي زرد آب و بانگ كردن (جمع من اضعف)
 ض (۲) و كسر با صد فمتمين نزدكى يقال وارسه
 صد واره اى قبالتها نصب على الطرف صداد
 بالضم والتشيد نوعه از كلاك موش قال ابو زيد
 هو نى كلام قيس سام ابرص و اجمع صدا بضم على
 غير قياس وراه سوي آب صدار بالمد نام چلبسته
 خوش آب و نى المثل ما ولا كصد او بضمهم يقول
 هو صدار مثال صدعا - واصدا بجم اى صدار
 فيه المدة والصد يد - صد بالضم كواه قال ابو عمرو
 يقال لكل جبل صيد و صيد
 صرد - صرد - سادة يقال اجده جهمردا و منسند
 صرد وكذب مرد اى خالص - وقوم صرد و هو موب
 سرد و صرد من البلاد خلاق جروم منى سرد و سترگم
 سير صرد بالتحريك سربا فتن اضعف ك اضعف اى صرد
 و بصرد و صرد قلبى عنده اى انتهى عنه و صرد السهم
 عن الرمية اى نفذ و صرد الفذه - سم صرد
 و صرد اى نافذ - هو الصار قومى از صردان
 بالضم والتحريك و درگ زير زبان صردا زيرى و كاه
 و سپيدى پشت اسب بعد از ريش شدن وى
 صردا بر شنگ بى باران تى بيل از سيرانى آب
 دادن و كم كردن عطا شراب صرد اى مقلن لذلك
 الذى يسقى قليلا و يعطى قليلا - صردا سى بکسرتين
 وساكن الوسطا و كى شير سيم زالمه -
 صرد - صرد - موضع -

فصل الصاد

صخر - صخر - سوختن آفتاب (جمع بفتح) و

فصل الصاد

صخر - صخر - موضع -

صد
 شرد - شيد
 صرد
 شكك
 شهد - شخرد
 شخرد
 الشقة
 شردى
 تشويد
 صخر - صخر

صالحه يجمع بل مشيدة - بى شرد و آن مرغىست در نهد - اى شدة صرد و ليس بنا موضع ذكره اى

صعد - صعد

صعد - صعود - بر آمدن تصعد كذلك يقال
 صعدني السلم وصعدني الجبل وعلی الجبل وصعد
 فی الارض اسی مضی و سار و اصعدنی الوادی و
 صعد فی اسی انحدر - و تصعد فی الشیء اسی تنق علی
 عذاب صعد بالتحریک اسی شدید قوله تعالی
 یسلک عذابا صعدا صعودا بالفتح لندی طالت بط
 وحدود و اجمع صعدا و صعد مثل عجز و عجز و عجز
 و عقبه دشوار و ناکه که بچه ناقص خلعت زاید يقال
 اصعدت الناقة واصعدت اناکلتا بما بالالف
 عن الفراء - صعد فاک قال ثعلب جبه الارض
 تصعد صعدات ج - شمل طریق و طرق و طرقا
 و يقال هذا النبات نمی صعدا یعنی نمی طولا
 صعد مصر موضعی در وی صعدة نیره کوتاه راست
 رسته نبات صعدة عمران گور صاعدی منسوب
 الیهما علی غیر قیاس - صعدا بالفهم والمدوم سرد و در
 صعد صعدا صعدا صعدا صعدا صعدا صعدا صعدا
 بند و عطا و صعد و صعد و صعد و صعد و صعد و صعد
 مال و بنده نشیدن صعدا بالکسر دو ال بند و غل صعدا
 صعد و صعد و صعد و صعد و صعد و صعد و صعد و صعد
 و هو طائر تسمى العامة ابا الملیح و فی المثال حسن بر صعد
 صلد - صلد - رست تا بان حجر صلده ارض صلد
 و جبین صلده اسی صلب الس - صلود بالفهم و از
 آورون جفماق بی جستن آتش (جمع ک) و الصلده
 اسی صر زنده - الصلده صلود و یک دیر بچوش آینه
 و اسپ خوبی تا کتند ناکه صلود و صلود کم شیر -
 صلده - صلده علی - قوی سخت صلده کم کذاک
 بزیاة الیاء و الیم فیها و يقال جل صلده علی و صلده
 اسی قوی طویل و ناکه صلده و صلده و صلده و صلده
 و اجمع صلا خدا بالفتح - و اصله از اے انصب تا -

صرفت

صعد - صعد

صعد

اصفعد

صعد - صعد

صعد - صعد

صعد

صعد

صعد

صعد - صعد

صلد

صاو

صعد

صلد

صعد - صعد - جای بلند در شت صعد است از هر چیز
 لغتی مصمت و هو الذی لا جوف فیها صعد بالکسر
 سر زنده شیشه صعدا ایضا آنگ کردن (جمع ک)
 ض ۲ صعد لغتین صعدا کله آنگ بوسے کنند در
 نجات و بی نیازیت صعدا می مقصود -
 صعد - اصعدا و - بشتاب رفتن -
 صعد و - صعدید - بالکسر متر بر دل - غیث
 صعدید باران بزرگ قطره صنادید متران و غیثها
 و منه قول الحسن نعود باقصد من صنادید القدر -
 صعد - صعدید - لغتین بینها ساکن نایش آب
 و در از و صعدته الشمس لغت فی صعدته -
 صعد - صعدید - شکاری و شکار کردن (جمع ک)
 ک ۲ و لغتها يقال منه صاده یصیده و یصاده ایضا
 اصطاده کذاک - و فلان تصید و صید و صیده
 بالکسر فیها آنچه بوی صید کنند کلب صیود و کلاب صید
 لغتین و صیدی لغت من تخفیف لاسل کسر الصاد
 للسلام الیاء - صید لغتین سر زنده شستن کبر صید
 (جمع ک) ان ۲ و صید و صید یعنی مثل عجز و عجز
 و الاصل فی هذا الباب الفعل بالتشدید و انما
 صحت الیاء فی صحتها فی اصله لتدل علیه حذفت
 منه الزوائد للتخفیف و لو لا ذلک لقلت صلود و عار
 و قلبت الیاء و انما و الفاکما قلبتها فی خان و باع
 و الدلیل علی انه فعل محلی اخوات علی نه فی اللوان
 و العیوب نحو اسود و احمر و انما قالوا عور و عوج للتخفیف
 و کذاک قیاس علی وان لم یسمع و لهذا لا يقال
 من هذا الباب ما فعله فی التجب لان اصله یز علی
 السلاقی و لا یکن نیار الربیع من الرباعی و انما
 یعنی الوزن اکثر من الاقل - صاد مس در وی
 صادی منسوب الیه و حرفی از حروف جمعا صیدان

بالفتح و یکمان سنگین صیداء بالفتح و المد سنگ
 که از وی دیگر سازند و زمین در شت تمام شهر
 بنو صیداء بطیة ابنی اسد صیداء معقول وزن
 بدخوے بسیار گوے -
 صرقت - شهر لیت بکناره دریای شام -
 صعد - بالضم موضعیت به صرقت و موضعیت به
 سحار صعدیل شهر لیت بار مینیه که اورا نشینان
 بنا کرده -
 اصفعد - بکسر الهمزة و فتح الفاء و کسر العین الهمزة می -
 صلعد - کبجر و حل المتقشر الالف حمزة یعنی کیسه
 پوست بنی او از سرخ باوه رفته باشد -
 صعد و - با سحار الهمزة کسفر جل و قد عمل خالص
 و انت فی صعد و قوماک ای فی صمدیم و اصعد
 اتفتح غصبا -
 صعد و - کزیرج ماده شتر بسیار شیر و کم شیرین الاضداد
 صا و یز زمین با سخت و گو سفندان و یز و لا اخر الاضداد
 صعد - کسبل بسیار سخت و المصعد المنفخ من
 شحم او مرض -
 صعد و الصاد تصویب اکتبا -

فصل الضاد

ضاد - ضود - ضوؤة - بالضم فیها زکام ضوؤد
 مصدر منه يقال ضد الرجل فهو مضود و اضداد منه
 اسی از که اشد ضاد خصومت کردن -
 ضد - ضد - بالکسر ناهما اضداد ج - ضدید مثل
 و قد یکون الضد جماعة قال الله تعالی و یکونون
 علیهم ضدا و قد ضاده و هما متضادان - يقال لضد
 و لا ندله و لا ضدیده - ضد بالفتح بر کردن (جمع ک)
 ض ۲ ضد القرية اسی ناکه و اضداد الرجل می غضب

اصح الهمزة و فتح الفاء و کسر العین الهمزة می

ضمیر غد - ضمیر غد - کوهی و يقال هو مقبرة یصرف
من الاول ولا یصرف من الثاني
ضغندر - ضغندر - و فرک الحق وهو علی
بالتخاسی تکبر اخره -

ضمرد ضمرد - تر و خشک يقال شبعت الابل من
ضمرد الارض ای من رطوبتها و بالسواد و هو الخمر
کردن در چیزی و دو معشوق گرفتن زن قال ابو
ذؤیب شعر تریدن کیما تصدنی و خالدا - و بل
بیج السیفان و یکانه غد - ضمد بالکسر چیزی کبر
جراحت بندند و بستن جراحت ضمد الضماد کذا
(ع ن اک) ضمادة عصا به که با ضمد بندند و يقال
ضمده بالعصا یعنی ضرب بهما علی الرأس و يقال
ان علی ضمادة من الامراض اشرفت علیه ضمده
بالتحریک کینه گرفتن (ع ک اف) و ضمده علی ای
احسن علیه و حق ویرینه يقال لنا ضمد فلان ای
غابرحق من معقده او دین - اضما و غده و اول
عرب و آن در حقیقت و ضمرا استوائه شده
بعضا به - و قیضه یفرضه ای جعلت له ضمادا
شده علی جرحه -

ضمده - ضمده - قهر کردن فهو مضه و مضهد
ای مقهور مضطر - و فلان ضمهة للکل ای من
نثاران یتهره فعل -

ضمده - یعنی ششم آشکارا و نهان و با الفتح
آیضاً خرمای رسیده یا نار رسیده ضمهة تضبیدا
ذکره ما یغضبه (ع ن اض) ۲

ضغدره - ضغدره - خنجر و او را یا کلو سے او فشر و
(ع ن قهما)

ضمده - طبا پنجه زدا و او را و الضماد ای الضماد
کا لثقال فی الثالب الضفاد الضفید ادال صنفه ضنبا

الضاد - حرف جوار العرب قاصده والقواد
ما یفعل به من الكلام -

فصل الطاء

طرد - طرد - زاندن و دور کردن (ع ن ط) ۱
ض ۲ طرد یعنی کذا کذب - و الضما و الة الصيد
ولا یقال منه افعل و افعل الا فی لغویة و مظهر
و تریه یعنی در فغان یطرد هم ای یثلم و طردت اللیل
ای منتهما من نواجیها و اطردتها ای امرک بظردها
و اطرده السلطان اسے امر باخراجه عن بلده قال
ابن السکیت اطردته اذ اصیرتہ طریدا و طروته اذا
ثقیته عنک و قلت له اذهب عما - و يقال هو
طریده للذی ولد بعدة فالثانی طریدا الاول و طردت
القوم ای اتمیت علیهم و جرهم - طریده شکار سے
و کاروان شتر و چوب که بروک و تیر فزارند و ترا
مانند شده طریده ایضاً ثمره درخت کز شده و فی شاخ
و برگ مانده و هو العرجون - مطاردة حملہ آوردن
بریکدیگر يقال هم فسان الطراد و استرد له ذلک
ضرب من المکیدة اطرد الی کدیگر شدن اطرد الامر
ای استقام - و الامار الطرد ای تجری مطرد بالکسر
نیزه کوتاه که بدان صید کنند -

طود - طود - کوه بزرگ و طود فی الجبال اسے
طون و طوح مطا و اسے مطاق -

فصل العین

عبد - عبد - بنده خلافت حر عبید و عبید و عباد
مثل کلب و کلب و کلب و کلابج و عبان
مثل تمر و تمران بالضم و عبان بکسر تمیز التشدید
و بالکسر و تسکین لیا و عبدا و کسرتین و بالمد

و بالضم مع التشدید و معبودا بالمد و عبید یعنی
عبد الا یفعل مثل سقت و سقت قال و منه قول
بعضهم و عبید الطامخوت و بعضهم قرار و عبید بالفتح و
کلاب بالاضافه و المعنی فیما یقال خدم الطامخوت
قال و لیس ندرکج لان فعلا لا یتجمع علی فعل واحد
نبی علی فعل مثل خدر و ندس - و يقال عبید العبودة
و العبودیة و اصلها انخضوع و الذل - و التعبید بالتل
یقال منه طریق معبد ای ندل و کذا کلب البعیر المعبد
و هو المنور بالقطران المذلل - و المعبدة السفیحة مقبلة
و التعبید ایضا به بندگی گرفتن و الاستعباد و الاستعبا
کذا کلب و فی الصحیح و برل اعبد محررا و کذا کلب
الاعباد و التعبید يقال تعبده اسے اخذ و عبدا و
تعبدا ای تسک و هو لا ینم - و يقال ما عبید فلان
ان فعل ذلک ای بالث - و حکے ابن السکیت
اعبد بقلان یعنی ابع به اذا کلت را طمت او
خطبت عبید یعنی خشم و غار و الاسم العبدة من شاة
و عبدا ای الف قال ابو عمر و قوله تعالی فان اول
العابدین من الانف و الغضب - و ناقه ذات
عبدة ای ذات قوه و حسن و بالث و یک عبدة ای
قوة عبدة بن الطیب بالکسب و علقمة بن عبدة
بالتحریک سمار علقین - عبدا یدیکرو هی الزمرد و نه
بهر سود و کذا کلب عباید يقال صار القوم عباید عباید
و النسبة الیهم عبایدی قال سیدویه لانه لا واحد له و
واحدة فی القیاس علی فعل اول او فلیل و فعلان
عباد بالفتح قبیله های پراکنده و النسبة الیهم عبادی
عبدان بالضم نام و ادیے عبید تصغیر عبید و نام
ایسیم و نام مردی و قوله تعالی فا دخل فی عبادی
ای فی حزبی - و العبیدی منسوب الی عبد القیس
و ریما قیل عبیدی و عبیدی و عبیدی منسوب الی

ضمیر غد - الضم

ضغندر

ضمیر غد - طرد

ضمده

طود

ضمده

ضمده

ضمده

له الطریقه فبسته تحصل فی رأسا صاده یتری بها القاع ۱۲ اش منه کذا که بدان چوب تختکوه را کند و استله فی العاصی در اشباح بالکسر قبایل منته من بلون العرب جمعوا علی السفرانیه با بجره و فی القاموس من الفتح غلط ۱۲

عبد الدار وعبد الشمس ایضا. والعبدی نسوب
الی البطن یقال لهم بنو عبید كما قالوا فی التثانی
بنی المنذیل بنی. والعبدان فی بنی قشیر عبد الله
ابن قشیر وهو الاغور وعبد الله بن سلمة بن قشیر
والعبیدتان عبیدة بن معاویة بن قشیر وعبیدة
ابن عمرو بن معاویة. والعباد له عبد الله بن
عباس وعبد الله بن عمرو وعبد الله بن عمرو بن العاص
ایقال عبد الله بن مسعود.

اعتد. اعتد. آماوه قوله تعالی هذا المذی عتید
اعتید آماوه کردن اعتاد كذلك ومنه قوله تعالی
واعتدت لمن تمکنا. وفس اعتد بفتح التاء وکسرا
آماوه بحیث را ندان قال ابن السکیت مع الشدید
القام اخلق. اعتاد بالفتح ساخت آماوه کی یقال
اخذ عتد وعتاده ای اسیته وآلته وربها سمو القوج
الضخم عتاد اعتود بز فالیکساله اعتده عدان
ج واصله عتد ان فادغم. عتود بالکسر وفتح الواو نام
وارسی وایس فی الکلام فحول غیره وغیر خروج.

عجید. عجید. بالفهم نوح از ویز.
عجود. عجود. بالفتح کسبک قال الفراء العجود العربان
قال وكان اسم اجد ما خود منه. عجاردة گروهی
از خوارج عجزوزن سلیط.

عجلد. عجلد. عجلد. شیم جفوات شده.

عد. عد. بالفتح شمردن (جمع فاض ۲)
عدد و عددی شمار یقال هم عدید اخصی. و فلان
عدید بنی فلان ای بعد فهم. و عده فاعدا سے
صار معدودا و اعتد به. الایام معدودات
ایام المشرق و اعتد لامر کذا ای سپاه له. استعداد
آماوه کی کردن و یقال هم تیجادون تیجدون علی
عشرة الا ان ای یریدون علی ذلک العده عده المیزة

نوه
سود
حمد
عرب
عسجد
عصده
عغجد
عجزد
عضده
عجلده
عد

ایام حیض زن وقد اعتدت و نقضت عدتها.
و یقال انقضت مدة کتب ای جماعة کتب. عدقه
بالضم ساز ساخت و یقال کونوا علی عده برآماوه کی
باشید قال الاغش ومنه قوله تعالی جمع ما لا وعدوه
و یقال جعله ذاعده. معدان نقضتین موضع و منه
زین معد بر عرب وهو معد بن عدنان. و عد سبوی
ایم من نفس الکلمة لقوله تعد و تعد تفعیل کلام
و تعدد الرجل ای تریا زهر او تنسب الیه او تنسب
علی عیش معد. و قال عمر بن الخطاب فی خطبه تعالی
عنه اخشو شوا تعدد و اقال ابو عبیدة فیه قولان

یقال هو یعنی الغلط و منه فیل للغلام اذا شبت و
غلط قد تعدد. و یقال تعدد و ای تشبهوا بعیش
معد و کانا اول قشف و غلط فی العاش کفکونو
مشکم و دعوا السنم و زی الهم. و کذا هو سفی
حدیث اخر علیکم باللیته المعدیه. قال الکسائی
وفی المثل ان تسلع بالمعدی خیر من ان تراه وهو
تعذیر معدی و انما حففت الدال استنقا للجمع بین
التشدیدین مع یار التصغیر یضرب للذی له صیبة
و ذکر فی الناس فاذا رأیته از دریت مرآة معد
بالکسر آبی که سپری نشود چون چشمه و مانند ان عداد
ج. و بسیاری از هر چیز یقال انه لذو عدد و قبص
یعنی خداوند جمع بسیار عداد بالکسر در و مار گرد کی
بعد از تمام مدت و العدد مقصور منه یقال علیه الاستعانة
اذا اتته لعداد. وفی الحدیث ما زالت اکلته خیر تعاد
فمذاوان قطعت اهری و ذلک ان کل من لزیغ
اذا تمت له سنة اهناج به الالم. و لقیته عداد الثریا
مرقة فی الشهر. و یوم العدا و یوم العطار. و یقال به
عداد ای مس من جنون. و یقال بهونی عداد هم
یعد هم عداد القوس زینها و هو صوت الوتر و فلان

عداوه فی بنی فلان ای دیوانه معمر و بعد من بنی الیون
و قولهم کان ذلک فی عدان فلان بالفتح و الکسر
اسے عدده وزمانه.

سود. سود. برآدن و بلند شدن نبات و
دندان (جمع فاض ۲) و شی عود بالفتح اسے
سلب. عواد بالفتح گیاه عود و عوادة الخماره و هو فی
عوده خیر ای فی حال خیر عوادة ایضا نام اسپه
عوده بالتشدید آت جنگ خرد تر از بجنیق تعریه
گریختن عود در دست و جویق بسفر جل و طی سبویه.

و تروند بالفهم ای غلیظ و نظیره من الکلام ترتج.
سعد. سعد. مدخونی و جنگ جونی فوسو به
لغت من عرب شمال سلغدمار که در مدگرز.
عسجد. عسجد. زر و هو احد اجا من الرباعی
بمعیر حرن ذوقی. عسجدیه نام موضع و بر بنی ملوک
و شتران که بحیث لغمان بن منذر بسیار استند.
عصده. عصده. پیچیدن (جمع فاض ۲) عاصده
اشتر که بوقت مردن گردن عید عسود مردن عسیده
تبا به و هو نوع من الطعام. و قولهم و قوا فی عسواد
بالکسر ای فی امر عظیم. و جارت الابل عسواد
اذا ركب بعضها بعضا.

عصده. عصده. باز و فیه اربع لغات بالفتح
مع ضم الضاد و کسر با شال حذر و سکون الضاد
مع الفتح و الضم شمال ضعت. عصدی ای دادن
(جمع فاض ۲) و بر باز و زدن و عصدت الشجر عصده
بالکسر ای قطعه بالمعصده فهو معصود و عصده معاوضة
ای معاونة و اعتصدت به اسے استعنت به.
و اعتصدت الشی ای جعلته فی عصده. معصده
بالکسر اس درخت بر و باد حمرة باز و بند عاصدان
دورسته خرما نیان بر و لب جوی عاصد شتر که

سے میں نمبر بن مسعود کی سند درود و عتود ایضا علی ذلک سے عمل ذکر بعد ہر وہ تہ نصوب قال رسول عم تعدد و اخشو شوا قی سے راست سپاہ دیکھ کہ تر زندقہ کی افنی ہوتی آوزنا

بازوی ناقه گیره خوابانده عصبه خرابان که دست
بوی سجد جبارة آنکه دست بوی نرسد عضد باریک
بازو عضادی بالضم سطر بازوید عضده دست که
بازوی کوتاه دارد اعضاء و اجزای سنگهای گرداگرد
حوض عضادات الباب دو بازو در اعضا و اجزای
باید حواله من البناء و غیره عقده بالتحریک بازو
ستور و سینه عضد البعیر یا کسر عضده جامه که علم بازو
دارد اهل محضه شتران بازو در غایب کرده عضد با کسر
در غایب بازو و عضده بکسر الفاء و غیره جز ما که برسد
تزییک باشد بعصبه بالیا بقله که از اطراف مشتوق خوانند
سطر و عطر و بفتحین شده الزاء را از افعال
یوم عطر و دستا عطر و عطار بالضم کو کبیم
و بطی از تمیم -
عطود و عطو و بالفح و تشدید الواو و فتن
بشتاب و مهملحق بانحاسی -
عقد و عقد - بستن يقال عقدت البع و البعده
و النکاح و الجمال فان عقد و سطر شدان مانع يقال
عقد الرجب ای فلفظ فهو عقید و عقده و عقده
قال الکسانی يقال للقطران و الرب و نحوه عقده
حتى تعقد - عقده بالضم که عقده - يقال حبت
یده علی العقده اے علی اعثم و آب و زمین
و جای درخت ناک و نمستان و فی المش الشفت
من غراب عقده لانه لا یطیر و يقال تحلل عقده
اذا سکن غضبه - عقد بالکسر جمیل و رشت
مزواید عقد بالتحریک که گرفتن زبان و عجم
افت ۲) عقد لغت منه عقد بکسر الوسط کذلک
و ایضاً ریگ توده بر هم نشسته و احدها عقده
و عند ابی عمر و عقد و عقده کلها بالفتح و
تعقد الرمل و انشط و غیره - حیوط معقده شد

لکثرة - کلام معقده ای مخض - و اعتقد ما لا وسیته
ای افتد بار و اعتقد الشی ای اشتد و صلب
و اعتقد کذا ای تعین بقلبه يقال لیس له عقود ای
عقد رای - معاقدة معاقدة - و تعاقد القوم فیما
بینهم - و تعاقدت الکتاب ای تعاطلت - معاقدة
جایهای بستن و يقال فلان منی عقد الا انما یزید
قرب المنزلة یعقده ای معاقد و فلان عقد کرم و
عقیده القوم - عقد رگوسین که دنبه و کون که بسته
است عقده انکلب جعلوه ساله معروفاً لاعتقاد
و نبه عقود خوشه انکو عن اقدح - عقاد بالکسر لغت
فیه - ناقه ناقه که دم خود را گره کند و آن علامت
آبسنی باشد بازوی و در گاو چاه ناقه معقوده
القراناقه ستوار پشت جماع عقده کذلک -
عکله - عکله - بفتحین بن زبان و عکله نصب
ای سخن - ناقه عکله اے صحبت بن عکله
بالضم و عکله ای خاثر بزیاة اللام -
نذره عکله - اے سلب عکله ایضا سلب
آید عکله ای سطر از بحر حیرت عکله - حمل عکله
بجبهه ادم کذلک - قال ابوالسیمت عکله
اکمل اکندی اذا عکله شد عکله بالکسر تبدیل
در آرزو بزرگ يقال هو عکود عکله - ملهت الصبی
ای احسنت عکله -
عقد - عمود - ستون خانه اعمه جمع قده بفتحین
و صمنین جمع الکثرة قوله تعالی فی عمده - يقال
خباد عمده و سطح عمود الصبح - عماء بالکسر شباهی بلند
بذکر و یونث عماده واحداً - و هو طول العواد اذا
کان منزله علی الارضیه - عمده استک کردن (جمع)
ف اک ۲) و هو قیض الخطا يقال عمده لکرمه
له و لغت ذلک عمدا علی عین و بعد عین ای

بجد و یقین و ستون نهادن و عمدت الشی فانعمه ای
انته بعماد یعتمد علیه ققام و عمدت جعلت تحت
عمد او گران کردن بیاری کسی را يقال عمده امرض
ای قدصر جل عمود و عمید ای بده العشق و يقال
انا اعتمد من هذا ای اعجب و منه قول ابی جمل عمده
من سید قله قومه - و العرب تقول اعتمد من کسل
مخ اے بل زاد علی هذا - و قوام حله علی عمود بطنه
ای علی ظهره - عمید القوم سید هم - عمدة بالضم شیخ
بردی نماید کند عمدت علیه ای احکامات و عمدت
علیه فی کذا اے انکلت علیه فیه - عمدتین ترشدن
تاکر (ع ک ف م) و ذلک ذاتی نیست علی من الثری
تعقد و اجمع من ندو ثری عمده بکسر الوسط لغت منه
و بعیر عمده و عمده البعیر اذا الفطخ داخل سنامه
من الکرکوب و ظاهر صحیح -
عمر و عمر و بفتحین مشددة الزاء در زبان
فرس عمر و پناه عمر و -
عند - عنود - از راه برگشتن (ع و ف اض)
یقال عند عن طریق ای عدل عند فهو عنود بالفتح
و ناقه عنود التي تری ناحیه عمت بفتحین ج -
عند العرق ای سال و لم یقار و هو عرق عامه -
عندنی قیده ای اتبع بعضه بعضاً - عند بفتحین
کرانه يقال یبشی وسطا لا عند عنود بالضم ایضا
بر خلاف حق کاری کردن در دگر دن حق و سبب
بباطل (ع و ف اک) عانده و عین لغت منه و اجمع
عند و عند مثل کع و رکع و رجع و رجع معانده
عناد سببیدن و عانده ای عارضه و معن عند الکسر
نیزه زون از حی و راست قال ابو عمرو و حق الطمن
الولوق و العانده مثله عند بالکسر الفتح - الفم تلفظ
تزد می نظره فی المكان و الزمان يقال عند الحائط

عطر و
عطو و - عکله
عمر و
عقد
عند
عند
عند

وعند الليل الا ناطرت غير حكمن ولا يقال عندك
 واسع بالرفع ودخل عليه من حروف الجبر من سدا
 كما دخلت على لذن قال الله تع الارض من عندنا
 وقال الله تعالى من لدنا ولا يقال مضيت الى
 لذك والى عندك - وقد يغربى بها تقول عندك
 زيدا اى خذه - ويقال مالى عنده عند و معلند
 بالضم فيها اى مير وما وجدت الى كذا معلند
 اسه سبلا -

عود - عود - عود - بازگشتن (جمع ن اض م)
 وفى المثل العود احمد - يقال عادله بعد ما كان اعرض عنه -
 معاد بالفتح بازگشت - وآن جهان عيادة بالكسر
 بيارپرسى كردن (جمع ن اض م) عادة م عاد
 عادات ح - مثال ساعة وساع وساعات يقال
 عادة واعتاده وتعوده ليعنى عادت كردن او عود
 كلبه الصيد عادت كناية فتعوده - واستعمل الشئ
 فاعاده اى سالت ان يفعله تانيا وهو معيد لهذا
 الامر اى يطبق له وايضا هو الفعل الذى قد ضرب
 مرات معاودة - بازگشتن باول كار ويقال الشئ
 معاوده لانه لايل المراس - وعاوودة اى معاوده
 بالمسالة كسالمرة بعد اخري - وتعاود القوم فى الحرب
 وغيره اذا عاد كل فرلق الى صاحبه معاودة بالضم
 طعام كسبار خورده و باز آورده عواد بكسر الدال معنى
 عدشلى نزال و تراك - ويقال عد فان لك عندنا
 عواد احنا اى ماتحب - عائدة بازگردنده - وسود
 يقال هذا عود عليك اى انفع و فلان ذو صنف
 وعائدة اى ذو عفو وتعطف - عود ايضا راه ديرينه
 و هتر قدیم يقال سود و عود اى قدیم و شتر كلان
 سال آنچه از بازل و مخف در گذشته باشد عوودة
 بالكسر و فتح هج - وقد عود البعير وفى المثل ان

عبرو

عود

عجد

عجد

عقوة

عزو

عسد

عسقه

عشده

عصله

عقد

بجر العوف و فزده ثقلا عوودة مؤنث - عود بالضم حوب
 عیدان بالكسرح - وریاب - و بوی خوش عواد
 قبيلة قوم هو و عليه السلام - عادى اى قدیم
 و يقال ما دى اسه عادى هو اى الناس هو عود
 منصرف عید بالكسر هر چه باز اید از اندیشه جزان
 و جشن اهل اسلام اعیان ح - جمع بالیا و اصله
 الواو للزوجات فى الواحد و يقال للفرق بينه و بين
 اعواد الخشب - و قد عید اى شهد و البعید -
 عادى بالرفع على فاعلا رمد و نام مرده - و هو من باب
 المعتل يذکر هناک ايضا عیدان بالفتح خزان
 دراز عیدانه کیکه نه اذا كان فعلا ن و اذا كان
 فاعلا فهو من باب النون -

عجد - عجد - زمان يقال كان فى عهد فلان
 اى فى زمانه - و زینهار و سوگند يقال على عهد الله
 تعالى لافعلن كذا و پیمان و امان و نگار داشتند ز
 و منبر لى كه همیشه بوى بازگردند از هر كجا فته باشند
 عجد كذلك و باران سپس باران دیگر عجماء ععود
 ح - و قد عجدت الارض فمى معجودة لى مطرت
 فمى مطورة - و عجدت اليه اى اوصيته و منه
 اشتق العهد الذى يكتب للولاة عجة بالضم بنسبة
 بيع و شرا و يقال العدة عليه اى ما درك فيه من
 ذرك فاصلا عليه و تاوان يقال فى الامر عجة
 و سستى يقال فى عقله عجة اسه ضعف - و
 يقال لا عجة اى لا رجعة - و ايحك الملسى لا عجة
 اى تخلص و تفتلت فلا ترجع الى معهود ديره و شتاء
 و عجة بى مكان كذا اى لغتسه - و عدى به قريب
 اى علمى و معرفتى به - وفى الحديث ان اكرم العهد
 من الامان اى رعاية الموودة - عهد جاردانستن
 و تازه كردن يقال عهدت فلانا و عهدت لى هو

انفع من قولك تعاهد - لان التعاهد انما يكون
 بين اثنين - و فلان يعهده صرع اسه بعهده -
 و العهدان بالكسر العهد معايد كزيد كيعنى ذمى يعيد
 هم پیمان و هم زمان قرينه عهده اى قدیمه اسه
 عليها العهد طويل - رجل عهد بكسر الوسط انكه تعاهد
 ولايت و كار با كند -

عجر و كنفذ و علبط و علبطة و علا بطرن سببم نازك
 اندام گدازانكى خودمى لرزد عشب عجر و تيق روى
 و غصن عجر و در عبارد شاخ نرم نازك عجم عجر و در پستان
 عجر - بالضم موزود انه انگور و بفتح يابوه است
 مانند موز و بالفتح دانه موز ياروى ترين آن بالفتح
 زانها عجة كى منجد خشناك و تند -

عجد - كبرقع و طرقت و زنبور شاخ كج درخت
 خزا و كزنبور اول ما يخرج من العنب كالتايل
 عجة اسه ست -

عجدة - بالقان سمحت تافتن -
 عجو - جارية جامعا (جمع بفتحها)
 عسد - سير كرد (مع و اك م) عسد اجمل سمحت
 تافت رسن را عسدا بجا معا عسو و كثر شب
 كرشه زرد و سخت توانا و مهار و بيه بيضا يشبه بها
 بنان العذارى عساد و عسودات ح و
 ككلى بنت النقا
 عسقه - بالضم دراز گول و جوان به خلقت -
 عشده - فراهم آورد آنرا (مع و اك م)
 عصله - كجف زنبور بسیار سخت -
 عصف - بالفتح و عصفان نفختين سرد و پاي خود را
 برابر کرده جمیدن بى دویدن (مع و اك م) عصف
 كپوتر يارنده است مانند كپوتر و الاعتمادان معلق
 با به على نفسه و لا يسأل احد حتى يموت جوعا و كانوا

ذلك في السجود وتسمى رجل جارية تبكي فقال
مالك قالت تريد ان تعقدوا عقده كذا اعتقدوه
عكرو - فربه وتو انما شد عكروت ناطقي رجعت بي
قبل الافهاد انا كارهه و غلام عكره كيعفر و يرفع و
عابطه و عصفور متقارب العلم او بين يعني كودك
قريب بلوغ يا فربه -

عكده - بالكسر يزيل دانا و كوتاه بر گوشت جگر
كم خير عكده كقرشب بيه و كعطب شير طبر و كعقرو بروج
و قنقذ و علبط و علا بط درشت عكده سدر سخت
العلماء - و العلماء - بكسر هاء ما يكتب عليه القول
علامة و علامه -

علمت الصبي نيك كرجوش كودك
عجيد - كعقرو و قنقذ و جندب موزيا قسه ازان
يا نسم سياه آن نوعي ردی آن و عجب العجب صدر
سجده كعقرو برشم و تند و و هم بجمه هي طبر ذكره كانه
الثلثي و لاني الرباعي و عجب و عجب و عجب و اسمان -
عقود و باضم علم ثور عقود العنب في اع ق و
عكده - سخت كقول -

عيدانته - و از درخت خرمایا يده او يه عيدان
عج و كان للبنی صلعم قبح من عيدانته يبول فيها
بالليل و تقدم -

فصل الغين

غده - غدة - غدة - بضمها كره گوشت غده
ج - غدة البعير طاعون شتر و اغدا البعير فهو غده
بغدة - و اغداى غضب مغداى غضبان
و اغدا القوم اى اصابت الهم الغدة مغدا كغدا
غرد - غرد - بفتحين گردانیدن آواز در خلق
و طلب الكثير كرجن آواز مع ك ان غرد الطائر غرد

و قنقذ و علبط - غرد بالكسر نوعي از سارخ غرد و قنقذ الثاني
ج - مثل فرد و فردة - و قال الكسائي و احد الغدة
غرد قال الفرار هو بالفتح - غدة و غرد مثل قمره و فرد
بالكسر مثال تبتة و تبين و اجمع منها غراد بالكسر مثل
كلاب و ذباب - مغرد مثل غرد مغار يدج -
مغردى بكسر الدال الذي يعلو و يعلب اغراد بزر
و قمر و دشت نام فراگرتن تعال اغردوا علي
و كذا اغلثوا -

غرد - غرد - و رنجه تفتح الغرد مرقة بدنية -
غرد - غرد - بالكسر نيام غمثير و كارد غرد بالفتح مصدر
منه رعن و اض و كسر با غمذت السيف اغمذته
اى جعلته في غمزه فهو غمذ و غمذ قال ابو عبيدة
انسان فصيحان - و قنقذ اغمذ بر حمة اى غمزه بمله
و غمذت فلانا اى شرت ما كان منه و غمذت
غامدي ازمين و اغمذ فلان الليل اى خلع كانه
صار كالغمد له كما يقال اروع الليل غمدان بالضم
كوشك يمين -

غيد - غيد - بفتحين نازك اے لغومت
يقال منته اراة غيدار و عادة اى ناعمة - غيد
خواب آوده كردن كره كرده -
غزيريد - كحريم سخت آواز و هو تصيغ غريد و ملايم
از گياه او هو بال را ا ايضا
سم متغلد - زهر لابل كه في الفور كشد -
الغاريه - المغاريد -
غنجدة - كقنقذ اسم ام رابع بن اسرارث
الصوابي و يقال فيها غنجره و غنجره -

فصل الفاء

قادر - فواد - بالضم دل افندة ج - فادته فهو

مفود اى اصبت فواده و كذلك اذا اصابها و ا
في فواده - قال الكسائي مفود و قيد بيدل فادت
الجزرة كوطح كردم و فادت للجزرة جاسه كردم كوطح
رادر فاكثر افعود بالضم على افحول جاي كوطح
در فاكثر كرم مفاد على الفعل بالكسر افسر كوطح
بريان كن كه از ابا ب زن خوانند مفاده كذلك
و فادت اللحم و افادته اى شوية لحم فهد گوشت بيلان
فد - فديده آواز كردن (مع و اك ۲) فاد سخت
آواز و نى احدث ان اجمار و القسوة في الفداين
و هم الذين تعلوا صوتهم في حروثهم و مواشهم
فانا الفداين بالتحفيف هي البقرة التي سخرت
و حد بانان بالتحديد عن ابى عمرو و قد زعمت
فرد - فرد - تنها و طاق افراج - فوادى كذلك
على غير قياس كانه جمع فردان - ثور فرد بضم الف
و فتح و كسره - فارد و فرد منفرد كنهان طبعه فارد
التي انقطع عن القطيع و كذلك سدره فاردة
فريد كانه و فرد و فرائد كبارها - افراد النجوم
ستارگان روشن و يقال جاؤ افراد او فادى
بالتنوين و بلا تنوين اى واحد او احد - و افردت
اى عزلة - و افردت ابير سولا و افردت الاثني
اسه و صنعت واحد اى مفرد و موصوفه و مفرد لا
يقال ذلك في الناقة لانها لا تلد الا واحدا و
فرد و افرد بفتح - و يقال لقيت زيدا فدين
اسه لم يكن معا احد - و تفردت بكذا و استفردت
اذا افردت -

فرد - فرد - بفتحين بكتين سوب
فرد - فرد - او فند - بكسر تين بركت سوب
فرد اد اسم موضع و يقال اسم رملته -
فرد - فرد - بالكسرة و مسج -
فرد - فرد - كوساله فرقة ان ساره نريك قطب

فرد - فرد - كوساله فرقة ان ساره نريك قطب

عكرو

عكده

فد

غرد

العلماء

علمت

عجيد

عقود

عكده

عيدانته

غزيريد

متغلد

غده

غنجدة

فرد

فرد

فرد

له آله كه بدان آتش تنور بچينا شد سه فيما بعد الفرة ۱۲۰ جهر و برق غمثير ۱۲۱

فرید - فرود

فرید - فرید - بالفهم درشت شباب زده فرمود
جی از بجه و هو بطن من الاز و يقال لهم الفرسیم
انلیل بن احمد العوضی و يقال رجل فراسید
ویونس یقول فرودی -

فسد - فساد

فسد - فساد - تباہ و تباہ شدن (مع ص ۱)
ض ۲) خلافت صلاح ہو فساد و ہم فسدی
کا يقال ساقط و سقط - و فسادت بالفهم کذاک
فموسید - و لا نقل الفسد - و الفسدة انا - و الافساد
و الا استفاد خلافت الاصلاح و الاستصلاح -
مفسدة خلافت مصلحت -

قصد

قصد

قصد

قصد - قصد - رگ زدن (مع ص ۱) اک ۲)
قصدت و انقصت یعنی و انقصت الشیء بقصد

قصد

قصد

ای سال - نصید خون در روده بریان کرده و
آز از برای جمانی شدیدی در جالیست و المثل
لم یحرم من قصد له البعیر بسکون الصاب یعنی مسورا
للتخفيف و ربما سکت الصاد منه فقلب زائ
فیقال فروله و کل صاود قعت قبل الدال فاعلم
شمارا لثمة الزاء اذا تحركت وان تعلیها زاء محض
اذا سکت و بعضهم یقول من قصد له بالطاق
ای اعطى له قصد ای قلیلا و کلام العرب بالفاء
فقد - فقد - فقدان - بالفهم و الکسر کم کردن
(مع ص ۱) اک ۲) افتقاد کذاک - تفقد کم شده جستن
فاقد زنی که شوی یا پسر کم کرده باشد ظبیه فاقد
و تفاد القوم اے فقد بعضهم بعضا -

قصد

قصد

قصد

قصد

قصد

قصد

قصد

قصد

قصد

قصد

قصد

قصد

قصد

قصد

قصد

قصد

قصد

فرود - فرود - الرأس دو کرانه سر لقیال بد الشیب
بفودی و له فودان اذا کان له ضمیر تان - و قصد
بین الفودین ای بین العدلین - فرود مردن
مع ص ۱) اک ۲) -

فهد - فهد - یوز فوج - و قد فهد ای اشیء الفود
فی کثرة نوم و تمدده و فی الحدیث ان فضل فهد
وان خرج اسد کبیر لوسط فیها - فهد تان پاره گوشت بر
جسه زیر سینه اسپه گوشت که فرما حق فوره نمونست
فهد - فهد - خرامیدن (مع ص ۱) اک ۲) جل
فیاد و فیاده ایضا للمباغرة كالعلام و العلامه
فیا و ایضا بوم نرفا فیه ایچ کرفه یا داده شود از
دانش و مال و يقال فادت له فایده و افهده
استفدته - و افدت مال اے اعطیته غیرے -
و فاد المال یفید فلان اے ثبت له و فاده
یفیده ای و افهده یعنی اذایه - فید ایضا لعمران
سوده و موسی در از که بر تپغوز اسپ بر آید و موغنه
بر راه مک -

فماشید - ابرهای سپید تو بر تو و شتر باسه جاسته
و قد فشد درم تشبیه استر ساخت برای و غ خود

الفشایفید - الفشایفید کالفشایفید -

فشد - فشد - وجه بسیار پر گوشت شد چهره او

فشد باعدین رجلیه -

لم یحرم من فروله اے من فصد له -

غلام افلود - بالفهم نوجوان تام خلقت نازک خوش فرود

فلمد - فلمد - فلهود - بضمها و مقلد گوشت دانم

فریه قریب بلوغ -

فصل القاف

قصد - قصد - بفتحین خوب بالان افتاد قنود -

قنا و درخت خار ناک قناده یکے و نام مردے و
فی المثل و من دونه خط القناده - ابل قناده و قناده
شتران که از خوردن قناده باورد شکم شده باشند
کما يقال رمشته و رماتی قناده بالفهم نام عقده -
قنود رجل قنود - قنارو - مقنود - مرد بسیار
گوسفند و بز و غیر آن -

قشد - قشد - خیار باد رنگ -

قحد - قحد - بفتحین بن کوهان قناده بالکسر ج

مثل ثمره و ثماره ناقه مقناده بزرگ کوهان افتاد ثمره

کوهان را آورد و بزرگ کرد و بکره قناده و الاصل

کسر اسما فسکت تخفیفاً مثل عشرة و عشره -

قحد و قناده بفتحین و سکون اسما و ضم الدال و

فتح الو و سپس سر قناده -

قند - قند - بهر از اشکانتن (مع ص ۱) اک ۲)

یقال قندوت السیر و غیره - و قد المسافر المسافة

و المفاضة - انقادای و نشقاق قند ایضاً بال و

تقطع نبال قند فلان قند السیف اے جعل

حسن التقطیع و پوست بز خاله اقد جمع القناده قناده

بالکسر جمع الکثرة منه - فی المثل ما جعل قندک لے

او یک معناه ای شئی بکمالی ن تجعل امرک الصغیر

عظیماً عقدا بالکسر دال و نیز بر نذقی نیز گویند قناده

منه اقدج - قناده ایضا روش و راه و گره ای مردم

که هر یک بر راهی روشی غریبه باشند قوله تعالی کنا

طریق قناده - و يقال باله قدر و لا تحف ای مالہ انا

من جلد و انا من خشب - قند گوشت خشک کرده

و جامه کمنه و قناده القوم ای نفر و اقد فلان

الامور ای دبرها و منیرا - قندید بالتصغیر آید در حجاز

قناده بالفهم در شکم مقناده بالکسر مرد از صحا به رض

مقد بالفتح بیابان هو اقد بالتخفیف بدستی هو حن

لا يدخل الاعلى الافعال وهي جواب فتح كذا لما فعل
 وزعم الخليل ان هذا من يتنظر البحر يقول قد مات
 فلان ولوا خبره وهو لا ينظره لم نقل قد مات ولكن
 يقول مات. وتكون بمعنى ربك كما في قول الشاعر
 قد ترك القرن مصفرا ناطق. وان جعلته اسما شديدا
 وقلت كتبت قد احسنه وكذلك في قولان هذه الحروف
 لا دليل على ناقص منها فحسب ان يراى في او اخرها هو
 من جنسها قد غم الانى الالف فانك تمنها ولو سميت
 رجلا بل او ماتم زدت في آخره الفاء هزئت لانك
 تحرك الثانية والالف اذا تحركت صارت هزئة
 واما قوله قد كبحه حرك فهو اسم تقول قدسى و
 قدنى بالنون ايضا على غير قياس لان هذه النون
 انما تروى في الافعال وقاية لما مثل ضربى وشمى -
 قرد - قرد - بالضم كنه قردان بالكسرة - يقال
 قرد يعرك اى انزع منه القردان - تقريده فرقتين
 وكنه دور كردن واصلا ان المراد ان اذا اراد ان
 ياخذ البعير الصعب قرده او لا حتى يلين ثم اخذه
 امر القردان موضع ميان ران وسم ستور قرد قردتين
 چشم برهم چسپيده ونداشده برستور و برهم چسپيدن
 چشم (عشك ان) قردة باره ازوسى ونى اشل
 حكمت على الفرس باخرة فلم تدرع بجد قردة و حكمت
 لغت و قرد الصوف و قرد اى تلبس و سحاب قرد
 ابر باره برهم نشسته و قرد الاويم اى حلم - و قرد الرجل
 اى سكت من عى - و قرد اى سكن و تماوت قرد كرد
 كردن - بوغن در شك دعوت اك قرد بالكسر
 كنى قرد قردة ج - مثل فيل يقول فيل قردة مؤنثة
 قرد ج - مثل قرد و قرد - ونى اشل انه لازى
 من قرد قال ابو عبيدة هو رجل من بديل يقال له
 قرد بن معاوية قرد و جارى درشت بلند و انما انظر

لان المحق بفعال والمحقق لا يدغم قرد و قرد ج قرد و
 بالضم مثل قرد - قرد و قرد و قرد و قرد و قرد
 قرد - قرد - نوعى از سنگها قرد و بالضم بزحمه
 كوهى قرد ايدج - قرد ميد بالكسر خشت پنجه نبار
 مفرد خشت پنجه بر آورده -
 قشدة - قشدة - بالكسر در دس مسكه -
 قصد - قصد - آهنگ كردن يقال قصدت و
 قصدت له و قصدت اليه - ويقال قصدت قصدا
 نحو نوحه و سكتن جوب يقال قصدت العود
 قصدا بالكسر باره از شكسته قصدج - يقال
 ايضا قصد و قد انقصد الرمح و تقصدت الرمح
 اى تكسرت و رجع اقتصاد قال الاخفش هذا واحد جار
 على نبار الجمع و تقصد الكلب وغيره اى مات قصد
 السهم اى اصاب الرمي فقتله مكانه - و انقصته
 حية فقتلته - قصد جمع قصيدة باره از شعر مثل
 سفين و سفينة و گوشت خشك قاصد - نزدك
 يقال بينك وبين التاء ليلته قاصدة اى هنيهة يسير
 لا تعبت فيه ولا يطور - قصد ايضا سبانه رفتن در هر چیز
 (عفت اك) اقتصاد شده يقال فلان مقصد
 فى النفقة لاسرف و لا تقصر و انقصت في شك
 و انقصت يدك اى ارجع على نفسك و راسى
 يقال هو يقصد فى الحكم اى يعمل -
 قعد - قعد - مقعد شمس (عفت اخ) اعداد
 مستندة قعدة للكرة منه قعدة بالكسر للحالة مست
 كاجلته و الركبة يعنى نوعى از نشست مقعدة
 نشستگاه ذوالقعدة كى نماها بهامى حرام ذوات القعدة
 ج قعدت الرخمة اى خنث و قعدت النفسيلة
 اى صار لها جنح - قاعد نخله كه دست بو س
 رسوزنى كه ابيض و زه بازي ساده باشد قواعده

قوله تعالى والقواعد من النساء اللاتي لا يرجون نكاحا
 از خوارج قعدت من رج - مثل حارس حرس ايضا ان
 جامعى كه ديوان نباشد ايشان از سستی و گرانى در پيوند
 و پاي ستور قواعد البيت بتيادها خانه قواعد المودج چهار
 جوب بر پشاي هودج و تقعد فلان عن الامر اذ لم يطلبه
 و تقاعد به فلان اذ لم يخرج اليه من حقه و تقعدت اى
 ريثم عن حاجته و عقبته يقال ما تقعدنى عنك الا شغل اى
 ما جنى عنك بخل قعدة نوحه مثال هزئة اى كثير القعود
 و الاضطجاع قعود بالفتح شجره انه خشك در باره شست
 اده باشد و لا يكون البكرة قعود او تكون هى ماقال
 ابو عبيدة قعود هو الذى يقعد الراسى فى كل حجة يقصده
 جاز المش يقال اتخذه مقيدا سماجات اذا استنوا الرجل
 فى حراجه و يقال للقعود ايضا قعدة بالضم يقال نعم القعدة
 هذا اى نعم المقعد مقاعد جايها خشستن مردم يقال
 هو منى مقعد القابلة اى فى القرب ذلك اذ الصق بين
 بين يديه قعدات بالانها ذريتها قعدت من قول تعالى
 عن اليمين عن الشمال قعيد و هما قعيدان و قيل و
 فقول مايسة فيه الواحد والاثمان و الجمع كقوله تعالى
 انار رسول رب العالمين - و قوله تعالى والملائكة بعد ذلك
 ظهير و ملح كه پر راست نكرده باشد و از وحش آنچه از پس
 پشت در آيد هو خلف النبط - قعدة غار و دريك قعدة
 كرده و قعدت الرجل امراته - معاودة بالضم كذلك
 و قوله قعدك لا اتيك قعدك لا اتيك قعدك الله
 لا اتيك قعدك الله لا اتيك يعين للعب و هى
 مصادرا استعملت منصوبه بفعال مضمر و اسنى بصاحبك الذى
 صاحب كل نحوى كما يقال نشدتك الله - اعداد
 اعداد بالضم بهامى ستور كه در رانهاى وى پديد آيد
 و در پاي اسپ مقعد بالضم لنگ و پستان فرو نشسته
 و يقال من العرج اعداد الرجل فهو مقعد و تسمى اصابعك

فرد

قشد

قصد

قرد

قعد

قند

قند القنادی المعرج - قند یضم الدال من قنادی
 کان قریب الالباء الی السجد الاکبر وکان یقال به
 ابن علی بن عبد الله بن عباس قند و بنی هاشم -
 و یجرب من وجه لادن الولا الکبر و یتم به من وجه
 لانه من اولاد اهری و منسوب الی الضعف -
 قند - افقد - انکه بسراکشتان بیای راه رود
 و ستور که میل بسرم دارد در رفیق یقال قند
 افقد و یویب فیہ قال ابو عبیده القفلا یکن
 الا فی الریل و قال الاصمعی القندان میل تحت العجر
 من الیاده الریل الی اسباب الانسی و قد قند
 فهو قندان مال الی الوحشی فوا صدق قند
 ایضا توی از دستار بستن یقال اعظم القفلا اذا
 لم یسدل - قندان یفتمین خریطه اعطار فارسی معرب
 قلد - قلاده - بالکسر کردن بند و میل تقلید در
 کردن انگشتن حمیل و غیر آن کسه را یقال قلت
 المرأة انما قلدتت ہی و کار در جمله کسه کردن
 یقال قلده العمل و چیزی دیگر کردن ستور قریانی
 در آویختن بجهت علامت هدی و شمشیر حامل کردن
 مقصد از عمل موضع نجا و سفیر علی منکبیه - قلدا پس
 که علامت سابق در کردن دی بسته باشند قلده
 تا فتن رسن و جز آن اصح فاض روکنا قلید
 مقولدر رسن و دستیان تا فتنه قلده بالکسر نوبت آب
 در چهار روزیکه و منتهیست تو اقل جده الی المکتب قلدا
 و یقال سقنا اسما قلدا فی کل سبع اکرطه تا فتن
 قلده در دی مسکه قلیده کلید قلده مثله مقابله ج
 در قلدا بهر علی خلق کثیر اسه غرقه گانه خلق علیم -
 قند - قند - یفتمین و لشیر الدال قوی و ستوار
 قده مونس منه - القند البعیر القمد و اذا رفع
 رأسه یزیاده الماء -

قند - قند

قند

قند

القصد

قلده - قره

قوانداه

القرد

قرد

قربند

القربند

قفند

قفند

قلقند

القلند

القند

قند

قند

قند - قند - من و منه سابق مقند و مقندو - قند
 بالکسر خر قال الاصمعی هو مثل استنظ و هو عیسر یطبخ
 و یجعل فیه افواه من الطیب و یسخر - قال الکسائی
 رجل قند ادة بالحرقه علی فعاودة مرد سبک قال
 الفراء هی ایضا من النوق الحجریه - و قال بهالک
 ناقه قند اوة و جل قند اوی سربح - قدم قند اوة
 ای حاده و غیره یقول قند اوة بالفاء -
 قند - قند - مثل قند و هو الابيض الا کدر -
 قناد یا کسر نام موضع -
 قود - قود - مقاده - قید و دة - کشیدن ستور
 جز آن اصح فاض ۲) فرس قود علی فوا لیب
 رام شده کشیدن و قاده و آقاده یعنی و قود
 شد و لکن قود ایضا اسپان یقال مرینا قود و قود
 خیلا قودهای اعطیاتک خیلا - القید کردن
 دادن یقال قودت فاقاوی و استقامتی اسے
 اعطانی مقادته - قود یا بحر کسکه را با بازگشتن
 یقال اقدت القائل بالقیس اسے قلته بسو
 اتحاده السلطان من اخیره ای امره ان یقبل قائل
 اخیره و استقدت اسما کم اسے بسا لکن ان یقبل القائل
 بالقبائل - مقود بالکسر رسن مهار و لگام فای کسکه
 قواد قواد قود - فرس قواد سپ از پشت کردن
 قواد - قواد ایضا طول العنق نینه قواد الکوبه فی السوار
 خیل قیت قود - قید و دانه خورد از پشت کردن قواد
 ج - و قود من الرجال الطویل العنق سمی بذلک
 قلته القفانه و منه قبل للجیل علی الزاد قود لانه
 لا یلقنت عند الاکل
 قید - قید - بند قید و ج - قید بند کردن - و
 زن کتاب را جمال مقایده ای مقیدات - قید و اب
 اسپه که وحش را بند و بندن دریا بند قید نام اسپه هم

قند و ال که سربای بالان را هم فرازگیر و قید الفرس
 که برگردن شتر نند مقید جاسه بند نهادن از
 ستور و جای پای برنجن از زمان و یقال بنها قید
 ریح و قواد ریح ای قند ریح - قید ستور که کشیدن کردن
 و بد قیاد رسن که ستور ابوی کشند -
 قرد - کبرق و زبرج و جعفر و علا بط کالای خانه و
 کجفر و عبط و علا بط کسه که گویند و بچگان آن بسید
 داشته باشد یا اثاث البیت بسیار داشته باشد مقرر
 شده فیها و کبرج گیاه خشک در حج زردا و بومی مردم
 قنار و کسفاج در از دامنای پیران و مثل آن
 و کجفر بارهای شمیمه و چیز لیز -
 القصد - القصری فارسیه کفه یعنی چیزی که باقی
 ماند در حال از بسوس -
 قرد - بالضم جوان نازک و نرم اندام - و القرمیه القرمیه
 کثیرین قواد در ندها من ارباع التابعین -
 القرد - القصد -
 قرد - فریه کردن توانا -
 قسند - ذکره فی الابیة و لم یفسده و عنده انه
 سرب کسیند نماید فی الوسط او گویند پسند نشاند
 القسند - در از بالا بزرگ کردن قسندة موتش
 قفند - کوتاه بالا -
 قفند - سخت سربا کلان سرو القفند العظیم الاوامر
 مناقفانه و قفند دون ج -
 قلقندة - دبی است به مهر -
 قلند مضاف علی وجه البلاد القله الشرعی یعنی بند منزل
 القند وة - البته انما شتره فوق القناد علی القنار
 خلف الاذنین و هو القنار صحیح فکره فی (نوع و)
 مقصد - شخصیکه بکشش تمام گفتگو کنی با او و او قوی
 کند با تو در ام نگردد و کسه که شکم او از بالا کلان

<p>کاشه در بسیار کسب و کوشش عیال پرورد صله رحم کننده کشتود کشتد مثله لفظین ج و ا کشتد انحصار الزبده - کعد - جوال کعدہ پوشش شیشه - کا کعد - القراطس معرب - ابو کلمدة - من کناہم - کرو - دین یہ سمرقند - کمد - مرو کلان خشک یا سرزہ - والکمد الفرخ اقمند - وجہ کتابدہ - بالفظم قبیح -</p>	<p>تلمیذ سر شیم کردن بر موسی و ہوان محل المحرم فی رأسه شیامن الصغ لیتبد شحہ و لئلا یشت فی الاحرام - لب بالفظم بسیار قال اللہ تعالی مالاً لئلا اے جا - و يقال الناس لبداً یجمعون دانکہ بر سفر زود از جای خود دور نشود و لب الفضا آخر سور لقمان و ہون صرف لانه لبس مجرد و ترجم العرب ان لقمان بن العزیز بعثتہ امہ فی ذنبا الی الحکم لیستقی لہما فلما اہلکوا خیر لقمان بن بقا سبع بعرات سمر من اطلب عفرنی جبل و خر لایسہا القفر و بقا سبعة نسرا کما یک نسر خلف بعدہ نسر آخر فاختار النور فكان آخر سورہ لب السبید جوال خرد و نام شاعرے -</p>	<p>لان اصلہ الذر و ذوائفہ النون لیلجہ بسقر جل فلما ذہبت النون عاد الی اصلہ و يقال مالى منہ تحت ولا ملتا سے بد - لسد - لسد - بالتسکین خیر یکیدن سو بخیر از مادر رعف ف اک (۲) و لسد العسل بفقہ لسد بالتقویب لغتہ نیہ - و يقال لسد الطلا امہ بالفتح و الکسر - لغده - لغد و د - لغد بالفظم فیما کوشت کہ از کردن لغادیدج - الغاد جمع الشانی - و لغدت الابل رودتھا الی القصد و الطريق - و جاز فلان من لغد متقیفاً حقاً - لکد - لکد - بفتحین ریم حفیدین بجائی (رع ک ا) وت (۲) يقال لکد الوحش علیہ ای لقص بہ - و تلکد اشی اسے زخم بعضہ بعضاً - لکد بالکسر کوبہ - لمد - لمد - کرانی بار قال الاصمعی لمدا القوم و ہم ای حمد و ہا و احثوا - لمید ستور مانده شدہ لمید ایضاً سپو سخن بخواری فو بود لمودہ و لمودہ بمعنی قتال الوزید المدت بہ ای از ریت بہ قال ابو عمرو و المدت بہ اذا مسکت احد الرجلین و خلیت الآخر علیہ و ہو لقیانہ و لمده علی سے یعنیہ علیہ - لمیدہ معصده ست - لمدہ بیدہ لکرہ یعنی شست زد و اورا جمع ف اک (۲) لمدہ القصة بالشریہ ترید از اہم آورد اذا اطراف کاسہ و ہوار کرد آزا (رع ف اک (۲) لمدہ المباح رشدہ لمدہ بالکسر الجماعۃ المقمون لا یظعنون یعنی گروہ یقمان کہ ارادہ کوچ نہا شدہ باشند - لمد - فو تمی بخواری نمودن لمدان خوار لمدہ لمدہ یعنی طایخہ زد او را (رع ف اص ۲) الود - کسی کہ مائل بسوی عدل نباشد مقدار بکارے نشود و قد لود کفرح الواوج و الشدید</p>	<p>کعد - لسد کا کعد کلمدة کرو - لغد کمد الکمد کتابدہ لکد لبد لحد لمد لدد لندہ لشد لمد الود</p>
<p>فصل اللام</p>		<p>لبد - لبد - بالکسر لبدہ انحصار منہ لبودج و قيل لزبده الاسد لبدہ و ہوا الشعر المتکلب بین کنفہ و الاسد ذو لبدہ و فی الشلح جمع من لبدہ الابد و اجمع لبد بکسر اللام مثل قرہ و قرب لبادہ بالفظم بارانی ندین و يقال بالکسر لبد و لا یفتحتین و ہما الشعر و الصوف ای بالکسر لبد - و البدت الفرس فولبد ای شدت علیہ اللبد - و البدت القرۃ ای جلستانی لبد و ہوا بواجق الصغیر - و البد البعر اذ بال و لفظ تقرب علی عجزہ فیصیر لبدہ شہنشاہ بولد - و البد بالمكان اسے اقام بہ - و البدت الابل اذا اخرج الریح الوانہا و ابارہا و تیات للسمن - لبود بالفظم حفیدین بزہین (رع ف اص ۲) يقال لبداً شئی بالارض - لبد بفتحین حلق و سینہ گرفتن شتر از بسیاری خوردن صلیان يقال منہ ابل لبادئ و ناقہ لبدہ - و البتد الورق اسے تلبہ بعضہ علی بعض - و البتد الشجرہ اسے کثرت اورا فہا و تلبہ الطائر بالارض حرم علیہا و تلبد بالطرای اشتد و لبد اللد سے الارض ہی شدہ -</p>	

لنہ لعلی امہ رفیع مافی فرعونی کہ کہ بین جریرہ بکو نیدہ

لا یطی طاعة وگردن سطر -
 لیا و - بالفح چیزے یقال مارتکت لیا و -
فصل المیم
 ما و - گیاہ نرم و نازک و یقال و جدت
 تا دانا و نادین شاخ نازک و غصن میو داسے
 ناعم و شاب میو و شایبہ میو دے اسے ناعم و ناعمہ و
 میو د ایضاً نام جاے و اما د خیر اسے کسے -
 مجید - مجید - بزرگی مجید بزرگوار و گرامی قال ابن السکیت
 الشرف و المجد کیونان بالآبار یقال رجل شریف
 ماجد له آباء متقدمون فی الشرف قال و احسب
 و اکرم کیونان فی الرجل و ان لم یکن له آباء لهم شرف
 و تاجد القوم فیما بینهم - و باجده فجدته امجدہ ای غلبتہ
 بالمجد - مجو بالفم لیسے و فراخی رسیدن شتر یقال
 مجدت الابل ای نالت من الخلی قریباً من الشیع
 و مجد تانا - قال ابو عبیدة اهل العالیة یقولون
 مجدت الداتیة امجد ہا مجو ای علقها لک بطمنا لہ
 یجد یقولون مجد تانجد ای علقها نصف بطمنا تجید
 بہ بزرگی نسبت کردن و فی المثل فی کل شجر نار و آتجد
 المرح و العفار ای اشکر منها کانتما اخذا من النار
 ما هو سببها - بنو مجد قبیلہ و عم و لاد ربيعة بن عامر و مجد اسم
 اہم نسبو الیہا -
 مد - مد - اب خیزو یقال مد النہر و مدہ نہر آخر - و
 مد النہار ارتفاعہ - و مد البصر ای مد البصر و
 کشیدن (معرف اض) یقال مدتہ قامتہ - ما و
 فزونی پیوستہ یقال مداند فی عمرہ و مدہ فی غیہ
 اعملہ و طول لہ - و رجل مدید القامتہ ای طویل القامتہ
 و طرف مددای مدو و بالظناب شد و لبنا لغتہ -
 و تمدد الرجل ای تمطی - مد بالفم پیانہ و ہورطل و ثلث
 عند الہل سجاز و رطلان عند الہل العراق و الصلح و یعد

المداد - مدہ پارہ از روزگار و ایضاً اسم ما استمدت
 بہ من المداد علی القلم مدہ بالفح اسے مرے من قولک
 مدت الشی مدہ بالکسر یوم گرد آمدہ در جرات مداد
 سیاہی یقال مدت الدادہ و آمدتہا - و مدت
 الرجل اذا اعطیہ مدہ بقلم - و مدت اکیش بعد استمد
 مد و خاستن و یقال مدنا القوم اسے من الممد و
 و آمدنا ہم بغیر قولہ تعالی و آمدنا ہم فاکتہ و آمدنا ہم
 ای صارت فیہ مدہ - و آمد الفح اذا جرى الماء فی
 عودہ و مدت الابل و آمدتہا اذا سقیتمہا مدیدہ و
 ہو احسد من دیق الشیر - ما و آمدان بکسر یوم
 افعلان آب سخت شور -
 مرد - مرد - میوہ اراک تر و تر کردن نان راتا
 نرم شود یقال مرد الخبز و مرد العصبی شد سے اتمہ - رملتہ
 مرد را لابت فیہا غصن امر د لادرق علیہ فوس امر د
 آنکہ گردا گرد سموی سوی بنا شد غلام امر د سادہ زینخ
 جاریہ مرد و رتابان روی قال الاصمعی یقال تمر د
 قطنان زمانا تمخرج و جہر و ذک ان یقی امر د صیا تمرد
 تابان و درخشان کردن بنا را و نشودن و برگ دور
 کردن از درخت مرید غزا در شیر تر نہادہ و سنبہ
 نار و مشکہ مرادہ سنبہ شدن مرید شمال فسق ای
 شدید المرادہ مراد بالفم پر قبیلہ ازین مراد بالفح
 گردن مار و ایضاً نام حصنے -
 مسد - مسد - لیف سخت تافتہ قولہ تعالی جبل
 من مسد ای من لیف او خص و قد یکون من
 جلود الابل او من او بار ہا مسد مصدر مند (معرف
 ض) جل مسودای مجدول خلق - جاریہ سنہ
 المسد و العصب و السجل و الارم و ہی مسودہ و
 مصوبہ و مجدولہ و مار و مہ - مساد بالکسر علی فعال الغنی
 مساد و ہی تخی السمن و سقاہ الحسل یعنی خیک

روغن و مشک غسل -
 مصدر مصدر مسد بالفح بالاسی کوبہ مصدر مصدران
 ج مصدر مکیدن آب دبان و پستان شیر و جماع
 کردن یقال مصدر ہا و مصدر ہا ای و طمنا و تر شفت
 من فیہا - و ما وجدنا لهذا العام مصدرہ ای برد اقال
 ابن السکیت و قد تبدل الصاد زار فیقال مزودہ -
 معد - معد - فی الارض ای ذہب و معدت
 الشی و المتعدتہ اجتہد بہ بہر معنی - بہر مصدر - ریح
 معدترہ و میوہ تر بہر شمار معدی رخض و یقال ہو
 اتبلح لا یفرد - سعده معدہ مثال کذبہ و کذبہم و ہو
 للانسان منزلتہ الکفرش کل مجتر -
 معد - معد - جایگاہ سپید بریشانی اسپٹ نازک نازک
 گردانیدن یقال شب شباً بانخدا قال ابو زید و ابن اللیث
 یقال معدال رجل عیش ناعم یغذہ ای غذاه و قال لغار سعده
 عیش ناعم یغذہ - امخاد بسیار خوردن آب مانند آن و شیر
 خورائیدن کودک را و شتر بچہ بقول طراة انعدت ہا
 البصی فعدنی ای ارضنہ و وضعنی - و معدت السخنة انما
 تمعد ہا - و یقال و جدت صرہ تمعدت جو فیہا ای
 مصصتہ و ہو صمغ الطلح و سمی الصرہ تمعدا و کذلک
 صمغ سدرا البادیہ -
 مقعد - مقعد - قریب بالشام مقعد سے شراب
 من الحسل منسوب الیہا -
 مکد - مکد - مقیم بودن بجائے و ناقہ مکود بالفح
 و مکد اتاؤکہ شیروی کم نشود و رکبہ ما کتہ ای ثابت ماند
 علی قرن و احد لا یتغیر و القرن قرن القامتہ و شکر الہد
 ملد - ملد - بالتحریک نازکی و درخندگی روی رجل ملود
 و امرأۃ الملودہ - و شاب الملد و شایبہ ملاد و غصن الملود
 و تلمید اللادیم قرنیہ الملد بالکسر ہا من الصحاری شامطیس
 حرد - حرد - گاہ ہوارہ و گستر دن (رع نفعیہا) مہاد

لیا و مصدر

ما و

معد

مجید

مرد - معد

مقعد

مقد

مکد - مکد

ملد

مہد

امدان

بالکسر یسترقال حمدت الفرائش ای بسطه دو طاقه
تمهید گسترانیدن عذر و هموار و نیکو کردن را متباد
ارتقاء و انبساطه - تمهید ای ممکن - حمد و بالفتح
از نامها گزنان و هو فعل قال سید یوسف الیمین من نفس
و لو كانت زائدة لا دغم الحرف مثل متروم و ضببت
ان الدال طمحة و الحقیق لا یدغم -

تاورد

میدر - میدر - جنبیدن و ناردیدن اوست لا اعتنا
ای تمایلت و خرامیدن ناور اعلی ای بختر و طعام
یقال ماد هم ای مار هم من المیره مناد مقول من هو
المسؤل و منه المائدة و هی خوان علیہ طعام یعنی خوان
آراسته فاذا لم یکن علیہ طعام فی خوان قال یوقبیه
مائدة فاعلمه بمعنی مقبوله مثل عیشیه رفیقته ای رفیقته
مائدة نام کوهی میاده نام زینت میدان بالفتح معروف
یقال هو بکسر الیمین و هو مفعال من الودع و هنا فعلان
بالفتح و عیش فراخ و عوش سارین و میدر مینه
فی بید یعنی غیبه فی بحیره - انما یمنی اقره - یعنی
من قریش و نشات فی نبی سعد بن کریم و بعضهم
من اجل انی من قریش -

میدر - بخند

نشد

ما بد - شهر بیت بسرات -
متد - بالکان متود اقام (مع و نه افه ۲)
مشد - بین الحجارة در میان سنگها پوشیده شده
نظر کرد از میان آن بسوے دشمن در حالیکه
دید بانی میکند بر اے قوم و شدته تا اجملته تا
اے ربیته -
مخده - ففحتمین سونث -
مرند - شهر بیت باذربایجان -
امر خد الشی - استرخی -
مار ایضا مزدانی نه العام ابرو او المزدرب من النکاح
المصدر ضم الراس و ففحتمین کسینه -

بضد

ما بد

متد

مشد

نشد

نشد

نشد

مخده

مرند

امر خد

مزد و نقد

المصدر

امدان - بکسر نون و تشدید میم موصیست -
منشد - بالفهم و بیست از صنعا میمن و منشد
موصیست نوز منداونی فصل نخار و میمن و بیست
نزدیکت از آباد و دیگر لغت منها علی بن محمد وزیر ابن
سلطان

فصل النون

تاورد - مثال فعال نادی مثل فعلی صحیح و بیخ -
بخند - زمین بلند بخند و بالکسر بخند و بخند کز لک
یقال فعلان طلاع الخند و طلاع النشایا اذا کان سلما
لعلالی الامور و راه بر بلاد آرایش خند بخند بالضم
بخند آراستن خانه و آرزوون بخند بالفتح الخند
آرایش دیده و بخند الیه ای جریه - بخند آرایش
بستر و بالین دور و بخند میمان بلاد و ب و
خلات الغیر و الغیر و تمامه و کل بالرفع من تمامه
الی ارض العراق فیه بخند و ذکر یقال منه بخند آراختنا
نه بلاد بخند و فی المثال بخندین را با حقیق و کز لک اذا
عاشن النور و حصن عظمی و بخند خندان الردة
اسے رفع الصوت فیما - استخار و یاری خوانستن و
ولیری کردن یقال استخار فی ما بخند ته اتی استخار
بے فاعله و استخار فعلان اسے قوس بقره ضعف و
استخار علی فعلان ای اجترأ علی بعد هیبه - و جعل
بخند فی الحجاره اذا کان ناجیا فیها ای سرعیا بخند
ولیری و مردانگی مع ضمها فو بخند بضم الوسط و کسر
استخار ج - بخند مثله بخند فحتمین و بخند ج و بیل
ذو بخند ای اذیاس و شجاعه - و ناتی فعلان بخند
ای شده - بخند غلبه کردن شجاعت (مع و نه افه ۲)
استخار و یاری کردن و به بخند شدن و بند خواندن
مناجده یاری کردن و حرب کردن مناجده اسے
مقابل - بخند فحتمین خوی و خوسے کردن از ماندگی
و ب و ب و ب دیدن (مع ک ان ۲) فو بخند اسے

مکروب بخند مثله بخند خور که بارنگیر و یقال ہی
الطویه المشرقه بخند فحتمین ج - عاصم بن
ابی انجود من قرار الکوفه من السبغه - بخند و بالکسر
مائل شمیر - نابود کانس بزرگ و خور شراب بخند
گروسی از خوانج و هم اصحاب بخند بن عامر انحنی -
نشدند - نوسے از یوسے و هو یس بعربی و تل بلند
وزمین و رفتن ستور بر آگنده ندادند و کز لک کس مع
ف اک ۲) و منه قرابضم یوم التنا و تشدید الدال
نه بالکسر عتاه و مانند نیدمیده کز لک - تشدید اشکارا
و فاش کردن یقال نیدمیده اسے شهره و مع به -
نشد - نشده - نشدان - بالکسر گم شده بستن
(مع و نه افه ۲) نشد نشد تک انشد گفتن کسی را
سائیک بائد کز لک ذکرته ایاه فشد اسے تذکره
انشاد تعریف کردن گم شده و شعر خواندن و قولم
نوشد ای نشد یعنی سل - استشاره و ایست شعر
خوانستن نشید هو الشعر المتناشد من القوم
نشد - نشد - بر هم نهادن رخت (مع و نه افه ۲)
تشدید کز لک و هو لیا فنی و ضعه مترادف نشد
بفحتمین رخت بر هم نهاده منضود و کز لک انضاد
ج و تحت جامه و رخت انضاد ابحال سنگها و
یکدیگر و کز لک انضاد السحاب ما ترکیب منه -
و انضاد الرجل اعماه و احواله المتقده موشن الشرف
نشد - نشاد - سرے شدن انضاد متعود منه
و ایضا بے قوشه و بی ستور شدن استنفاذ کوشش
و توان خود را در باختن حصم منافذ اندی بستن
جده فی انضاد و فی الحدیث ان ناقده تم نافذ و ک
و یردی بالقاف -
نقد - نقد - آماده کردن و ادن یقال نقدته الدرهم
و نقدته فانه نقد یا ای قبضها و نقدت الدرهم

منه الصوابه - بالبار محمد (اب د) تا (امری) و ق

وانتقدت ما اخرجت منها الريف الدرهم نقلي
 وازن جينه وناقذت فلانا اى ناقشته فى الامر نقد
 بفتحين نوعى ازگو سيند كوتاه دست وپاي زشت
 روى نقده كى يقال كذالك يقال هو اذلى من النقده
 قال الامصع اجود الصوت صوف النقده پوست
 زنگى هم ستور و خوردگى دندان يقال نقدها فونقدهت
 اسانه نقده كسر الاسطوكوك حثيره كه اترجوانى و برنامى
 و روى پديد نيابد نقده بالفم نوسه از درخت و نام
 جاي النقده خردست و سى معرفه كما قيل للاسد اسامه
 و ذئبل بات فلان بليل النقده لان التقفلا ينام ليل
 كده و للزال فلان نقده بصره الى اشئى اذ لم نزل بظلمه
 نكده نكده بفتحين سنجى و ناخوشى عيش (عج ك اوت)
 و كشدن آب چاه يقال نكده عيشه و نكدهت الركيه
 و رجل نكده اى عسر و قوم نكده و نكده و نكده فلان
 و بهامنا كدان اذ انعاسه انكده نوم نقده نكده اى
 نقلات انكده بجهوى نزيد شير سيار شود انكده لان
 نفتح الكاف و وقيله و بهما زن برن كيت بوج من حنظله
 نهد نهد و بسوى و من بر خاستن (عج نهم)
 يقال نهدالى العدو بر آمدن پستان دختر (عج ف
 اض ۱) و نهدنى اجمار اى اشرف و كعب فى
 ناهة و ناهد و فرس نهد اى جسم شرف نهوده مصدر
 مند (عج بصما) و رجل نهد كرم نهد اى معالى
 الامور نهد ايضا قبيله از بين نهدا و ريك توده
 بلند منابه بسوى يكديگر آهنگ كردن در حرب
 و قال كرفتن با نكستان نهد هر كس چيزى از نقده
 بيرون آوردن برابر يكديگر نهاد بر كردن حوض و
 جزاكن حوض نهدان و قح نهدان اذ امسلا ولم
 يفض بعد نهيه نوى از خوردن كه از منظر حنظل و
 آرد تركيب كنند زبد نهد اذ لم يكن رقيقا-

شده كفرح سكن و كد زشت الكماة بنت
 (عج ف اك ۲)
 ناصده - ناصده و هم ناصده و ناصده و ناصده
 نرد - معروف و عرب و ناصده اردشير بن بابك
 و لذا يقال نردشير و جالتى واسع الاسفل محروط لا على
 يسهف من حوس النخل ثم يخط و يضرب بشده ط
 من اليعف حتى يمتن فيقوم قائما يغل فيه الرطب
 ايام اخرايت و طلاء كركب تيد اولى به و عباس
 الردى روى عن بارون الرشيد -
 نقوده - اقامت نمودن بجائى و مالك منقودا
 اسه مقيما -
 نرود - بالفم من اجماره معروف -
 ناول و ناول - و ناولا بالفم و نودا ناول بن النعاس
 و نواودة بالفم قريه باليمن بها ترسام بن نوح عم -
 تنود النعس نجر و منه نودان اليهودى در اسم
 نود - بالفم و يلقب فيها ساكتان محله به نيشاور
 منبه بعد اشد بن نيشاد و باب نود محله بسمرقند
 منها حجر التومى المحدث -
 نهدا و نهد ثلثه النون الفم و الكسر عن الصنعاني
 و الفم عن اللياب بلد من بلاد ايجل بنوبى همدان
 اصله نوح و نهد لانه نيا با او اصله اينها و نهد -

فصل الواو

واو - واو - زنده بگور كردن (عج ف اك ۴)
 يقال واو ائمه فى مودة و كانت كنده تمد النبات
 و ادويد او از سخت و يقال شئ شيا و يد اسه
 على تودة عسى استغلى و اما و فى مشيه و تواد فيه و
 انقل و فصل من التودة و اصل تادى اتماد و او
 و يقال التادى امر ك اى تمبخت -

و بد - و بد - بفتحين غضب كردن (عج ك اوت)
 و بد عليه اى غضب عليه مثل عد و نمت بظالم
 شدن عيش و هو مصدر بوضع به فيقال رجل و بد
 اى سى اجمال يتوى فيه الواحد و الجمع كقولك
 رجل عدل ثم كع فيقال او با و كما يقال عدول
 على قوم النعت الصبح - و مستوبه مثل و بد -
 و تد - و تد - بكسر الهمزة و تادج و بفتح التاء
 لغة فيه و كذلك الودى لغة من يدغم و يدغم كوفتن
 (عج ف اك ۲) يقال و تدت الودى الامر منه تد و تدك
 بالمبتدأ يعنى يبعج كوب و تدان دو تدسه درون
 گوش و بما العران ايضا قال الامصع يقال و تدو
 اذ كما يقال شغل شغل - و تد الرجل اى انظر بينه
 يعنى ذكر خود را بر باه كرد -
 وجد و وجد - سسى و يا قن مطلوب (عج ف ا
 ك ۲) و بفتحها ايضا لغة عامه لانظير لها فى المثال
 يقال وجد وجده بالكسر و الفم وجدان بالكسر كرم شده
 يا قن مودة وجدان ششم گرفتن بر سى وجد بالفم
 اذ ديكين شدن - وجد بالكسر و الفم تواد شدن
 كذلك (عج ف اك ۲) و وجده اشد مطوبه اسه
 انظر به - انغناه يقال الحمد لله الذى او جد نى بعد
 فعد و اجد نى بعد وضعت اى قوائى وجد اشئ
 عن عدم فهو موجود مثل حم فهو محمود و جد اشد
 ايضا و لا يقال وجده كما لا يقال حمد و توجدهت
 لقان اسه حزنه لى -
 وجد - وجد - يكافى يقال راينه وجده و هو
 منصوب عند ابل الكوفة على الطرف و عند ابل بصرة
 على المصدر فى كل حال كالك قلت وجدته برى
 ايجاد اى لم اربعه ثم وضعت وجده هذا الموضع
 و قال ابو العباس كمثل و جها آخرو هوان يكون لرجل

شده و بد
 ناصده
 نرد
 و تد
 نقوده
 نكده - نرود
 ناول و ناول
 وجد
 نوند
 نهد
 وجد
 وجد
 وجد

له نقده و آن جانور است كه بر پشت مانند خار با دار و هندی سبى ۱۷ له لقبه على اجمال عبد الباقى لا على المصدره قى ۱۲

وطر

ورز

وعد

سد

وخذ

صد

في نفسه منفردا كانك قلت رأيت رجلا منفردا انفرادا
 وضعت وحده موضع ولا يضاف الا في قولهم فلان -
 نبيج وحده وهو نبيج وحده وغيره وحده وهو نبيج
 كانك قلت نبيج افراد فلان وضعت وحده موضع
 مصدر جرح وجرته وربا قالوا ارجل وحده - واحد
 كفي وهو اول العدد وحده ان بالضم ج - احدان
 كذلك مثل شات وشبان وراع ورعيان قالوا فلان
 انتم حى واحد وحى واحدون كما يقال شذمة قليلون
 ويقال وحده واحد كما يقال شناه وثلاثة ورجل وحده
 بفتح الوسط وكسره ووحيد اس منفرد - وتوصي تفرد
 وهو الوحيد لظني انك لابي توحده الله بجملة اس
 تحمهم ولم يكله الى غيره واوحدت الشاة في موجد
 اى وضعت واحدا مثل اخذت - هو واحد به
 اى لا نظيره - فلان لا واحد له اى لا نظيره واحد
 احد اى جملة واحد زمانه وهو واحد اهل زمانه واكبح
 احدان مثل اسود وسودان واصيله وحده - و
 يقال لسنت في شتلا امر باحد ولا يقال للونث
 وحده ولا يقال اعط كل واحد منهم على حدة اى على
 حياله والحار غرض من الواو ووجلوا موجد موجد
 فرادى وقولهم احد وواحد وموجد غير موجدات كما
 ذكرناه في ثلاث - يحا ومن الواو كالمشار من العشرة -
وخذ - وخذ - نوعى از رفتار شتر وخذ ان كذلك
 رجع فك اى فهو واخذ وخاذ -
وور - وور - بالضم والفتح واد - وداوة آرزو
 بردن (رجع ك اى) يقال وودت ان تفعل كذا
 وودت لو انك تفعل ذاك - وهو بالضم والفتح والكسر
 مودة دوست داشتن يقال بودى ان يكون كذا
 ووبالكسر بمعنى وديد ارجح - مثل قرح - واقبح
 وذب واذوب - ويقال هاتوا ادان وهم ادوا

وود وودت وودون يستوى فيه المذكر والمؤنث
 كونه وصفا واخلاقا وصف للمبالغة - ووبالفتح
 مع وقد مر ذكره ونام بيت قوم نوح عليه السلام ونام
ورور - ورور - آمدن آیراد متعده در بالكسر
 پاره از خواندنی وجزآن يقال قرأت وردى باب
 آمدن وباب آیدگان از مردم وشر ووثبت آب
 ووثبت تپ يقال وردت الحمى فهو مورود ويقال
 استورده اى احمره - وتوردت الخيل لبلدة اى
 دخلتها قليلا قليلا قطعة قطعة وفلان وارد الارض
 اى فيها طول - جبل الوريدك گردن وپهلو وپهلو
 ورد بالفتح كل وردة كى وقيل للاسد ورد لونه
 للفرس ايضا وهو بين الكمية والاشقر والاشقر وردة
 ورجح ورد مثل جون وجون دوراد ايضا وردة كلكون
 شدن (مع بضمها) يقال ورد الفرس يورد - وردة
 بالضم كلكون مثل غبسة وسقرة ووزقة - ويقال
 ايراد الفرس كما يقال ادبام واكبات واصلة اوراد
 صارت الواو ايا كسرة ما قبلها - ثوب مورداى
 مسبوخ على لونه وهو دون المرقح - واردر آه
 وكذلك مورديقال اصدرنا بغيرنا في طريق آردو
 زار ودم معرب والعامية تقول بزما ورد -
وسد - وسادة - وساد - بالكسر بالين من ساء
 ووسد بضمين ج - وسدة الشى قوسده و
 اوشدت الكلب اى اغشيه بالصيد مثل اسدته -
وصد - وصيد - آستان دنبات كبرنجهاى او
 نزدیک بديگر باشد او صدت البلب و آصدته
 اعلقته - و او صد البلب بمجولا فهو موصد - و قوله تعالى
 انما عليكم موصدة قالوا مطبقة - وصيدة خيطه از رنگ
 بهجت ستور و خيطه از رنگيند كه از شاخ و چوب باشد
 داستو صدت في الجبل اسه اتخذته وصيدانه

وطر - وطر - استوار کردن وپای برجا کردن
 وگران سنگ دانیدن (مع ف اك) توطير مشله
 ووطدت على باب الفار الصحراى سدوتيه - ونصبت
 عليه - ووطده على الارض مثل ونهضته ونهزه الى الارض
 وتوطد اى ثبت - ميطدة چوب سكه وطاقه تو اهد التبيان
 واطداسه ثابت طاوى مقلوب منه -
وعد - وعد - نوید دادن - يستعمل في الخبر والشرع
 فك اى يقال وعدته خيرا وشرافا اذا استقلوا بالخبر
 والشرقا نوالى الخیر الوعد والعدة والموعود في الشرع الايجاد
 والوعد والمادى العدة بدل من الواو والنسبانية
 عدى وائى زته رنى والامر الواو كاتروها تى سية والقران
 يقول عدوى وزنوبى كما يقال شلوى يسعاد وحده
 جاسى ووعده كاه ووعده دادن وكذا كالموعود لان
 ما كان قار الفعل منه واو او يا ثم سقطت في المستقبل
 نحو وعد يزن ويصب ولفع وئيل فان المفعول منه مكسور
 في الهم والمصدر جميعا ولا تبالى منصوبا كان يفعل
 منه او مكسورا بعد ما ذهبت الواو منه الا اثر فاجازت
 نوادر قالوا دخلوا موحدا موحدا فلان بن مرقى موكل
 اسم موضع اورجل ونوب اسم رجل وموزن موضع
 هذا سماع والقياس فيه الكسر فان كانت الواو من
 يفعل فيه ثابتة نحو يوعل يوجح ويوسن ففيه الوجدان
 فان اردت به المكان والاسم كسرت وان اردت
 به المصدر نصبت قلت موكل فان كان مع ذلك
 مقل الاخر فالفعل منه منصوب ذهبت الواو في
 يفعل او ثبتت كقولك المولى والموفى والموعى من
 على وفيه وبعي ويقال تو اعد القوم اى وعد بعضهم
 بعضا بذاتى الخبر ولفع الشره يقال القدره - والاتحاد
 ايضا قبول الوعد واصلة واتحاد اقلوا الواو ثايم
 ادعوا وناس يقولون اسعد كسعد فهو موعده بالهمز

لفه گوشت پخته ودره وداگینه که نومی در نان چینی القاموس طعام من البيض او اللحم - ۱۲ لفظی الصل وخبثه میسک بهما المقتب و فی القاموس خبثه یوطد بهما اساس بنا و غیره لیهلب ۱۱

<p>واکسر با و باک بزردن شتر یا يقال باله سید و لا با و ای یا يقال له کذا و لا یمنع و لا یزجر عن یعقوب یقال منه بدت الرطل و سیدة اسی زجرته - شریفة سید و انتم سیدان با زود مصغیة مسواک سید - محرکه میز و مرد دلیر مساجح - یکدی علی عنیه تکبید اشد علیہ - بلد الوکک الناس اخذهم و جمهم -</p>	<p>ثم عرف کلم باللائح واللام و لولا ذلك لم یخرد اللائح واللام علیہ لانه مسرفة منونث فخری فی کلام مجرى القبيلة و لم یجعل کلمتی - هو و ایضا نام غیر علیه السلام یصرف یقال هذه هود اذا اردت سورة هود و ان جعلت هود اسم السورة لم تصرف و کذاک نوح و نون - تمویذ نرم و اہسته رفتن و اصلہ من الموادة و فی الحدیث اسر عوا المشی فی ابحازة و لا تهود و انما تهود الیود و انصارہ و کذاک فی المنطق و هو الساکن یقال عناء هود و خواب شدن و ست کردن شرب هود گردانیدن کسی را فی الحدیث فابواه یهودانه و یصرانہ ہوا بالفتح صلح کردن و صل کردن و ہا و دای صلح و ایل - ہودۃ بفتحین کہ ہان ہودج - سیدہ - سیدہ - جنبا نیدن (صحف اک ۴) و فی الحدیث ہدہ یعنون المسجد اسی ہدہ ثم صلحہ و ما سیدنی ذلک اسی یزعمی - قال یعقوب اللستعل ہذا الحرف الی بحرف الحجد سیدان بدل سید بالفتح</p>	<p>اقام - و اہم فی السیر اسی اسرع و ہذا الحرف من الفضل ارض ہاتھ لانیات فیما - نبات ہادای یا بس - ہمدان قبیلۃ الرمن - ہند - ہند - نام زنی یصرت و الی ہنود ہند ج - و یقال ہندی فلانہ اسی یعنی بالمغازلة و نام بلاد ہند و ان و النسبة الیہا ہندی و ہند و ہنود و سیف ہندوانی و ان شئت فسمت الہا را باعا للذال - ہند شیر کہ از آہن ہندی زردہ باشند السنیة بالتصغیر صد شتر و مانند ان قال ابو عبیدہ ہندیۃ اسم کل ما تہ - ہود - ہود - تویہ کردن و سخن بازگشتن (صح تاض ۲۲) ہودا تہ قوم ہود مثل حائل و حول و بازل و بزل - قال ابو عبیدہ التہود التویہ و الھن الصلح و ہود شدن و ہد ہا و ہود ہنوی ہود ہود یہود بالیاء کذاک و ارادوا الیہود الیہودیین و لکنم خذوا یاء الانسانہ کما قالوا زنجی و زنج و انسا عوت علی ہذا الحرف علی تیس شعیرۃ و شعیر -</p>
<p>ہذا النفس فصل الیاء من قبۃ المرآح ابید - نبات زرہہ کالشعیر سنۃ للمال - الید - لغت فی الید الخنقہ - یرو - بالفتح ابو ادیس البنی عم - یزو - اقلیم و قصبہ کتبہ بن شیراز و خراسان و الیزویون من المحدثین جامعہ و یزد و اخری و یزد اباد قرۃ بالری - نیدو - فی (ان دو) - یاقد - بالقاف کصاحب قرۃ بطلب -</p>	<p>ابید ہود - الید یرو یزو سید نیدو یاقد</p>	<p>ابید ہود - الید یرو یزو سید نیدو یاقد</p>

باب النذل

<p>من اللین - و رجل اخذ بالکسر اسی رد و بعینہ اخذ بعضتین اسی رد - و بعضہم قال استخذ فلان ارضا اراد استخذ قائل من احدی التائین سینا کما ابولو التا من اللین فی قولہم ست یجوز ان یکون اراد استغل من استخذ فخذت احدی التائین تخفیف کما قالوا اطلت من ظلمت - و المستخذ المظلم رأس من وجع اورد - تاخاذا ففعال من لاخذ - خاذا بالکسر شمر یعنی حوض و جمع اخاذا و جمع جمع اخذ فبعضتین مثل کتاب و کتب و قد تخففت فی الشعر فبعضتین اخذوا فی حدیث مسروق بن الایوب قال ما شہبت باصحاب</p>	<p>بہر تین اسی اخذ بعضہم بعضا - استخذ گرفتن و ہو افتعال من الاخذ لانه اخذ بعد تیسین لمرۃ فا بدلت الید تا و تخم لکما کثر استعمالہ علی لفظ الافتعال تہو ہوا ان التاء اصلیۃ فنبوا منہ فعل یفعل قالوا اخذ فخذ و قرئی تخذت علی اجراء و فی قولہم اخذت بید لول النذل تا و فید عومنا فی التاء و بعضہم ظہر النذل ہو قلیل اخذ گرفتار ہندی اخذۃ منونث منہ - اخذۃ بالضم فسون و ہمرہ کہ بدان فسون کنند زنان جو شہقتہ من تاخذا یقال توخذ بہا النساء - اخذ فبعضتین الخوار شدن شتر گزہ از شیر یقال اخذا لفیصل ذاتہم</p>	<p>فصل لائف اخذ - اخذ - گرفتن (صحف تاض) اخذ بالکسر گیرائی و الام منہ خذ و اصلہ اوخذ الا انہم اشتقلوا المرتین فخذ فوہما تخفیف و کذاک القول فی الام من اکل و امر و اشباہ ذلک - و قولہم خذ عنک خذ ما قول و ج عنک الشک و المراد و یقال خذ استظام و خذ با استظام - نجوم الاخذ منارل ماہ لان القمر یاخذ کل لیلۃ فی منزل منہا اخذہ بذنیہ و اخذ و العاطۃ تقول - و اخذہ و یقال اخذہ و انی القتال</p>
---	---	--